

بلند آوازگان تاریخ ایران

ابومسلم خراسانی

ناصر نجمی



طرح: اوی ملد؛ لیلا شریف

ابومسلم خراسانی

بزرگترین سردار ایرانی پس از اسلام

نوشته:

حسین فراهانی

۱۳۷۷

فهرست مطالب

پیش‌گفتار	۵
آغاز راه	۷
به‌سوی آزادی	۲۵
رهایی از بند	۷۱
بسیج برای قیام	۱۰۵
آغاز کار ابومسلم	۱۲۱
فتح خراسان و ایران	۱۳۵
پایان کار آل مروان و آغاز خلافت عباسیان	۱۵۹
هدیه شوم	۱۷۹
آخرین حج	۲۰۱
جنایت بزرگ	۲۲۳
فهرست منابع	۲۳۳

به نام خدا

پیش گفتار

بی شک ابومسلم خراسانی بزرگترین سردار ایرانی بعد از اسلام به شمار می رود که با هوشمندی و کاردانی و شجاعت نه تنها خاندان خودکامه و جنایتکار اموی و آل مروان را از میان برداشت که نام ایرانی را بار دیگر زنده و سربلند ساخت و حقارتی را که بر اثر حمله اعراب و شکست سپاهیان ساسانی و اشغال خاک ایران و خود بزرگ بینی و غرور بیش از اندازه اعراب به ویژه آل سفیان و مروان دچار مردم ایران شده بود از بین برد و نشان داد که ایرانی نمی تواند برای همیشه زیر بار ننگ و رسوائی و زور و ستم باقی بماند. ابومسلم با قیام مردانه خود ایران را در لوای اسلام بچنان عظمتی رسانید که پیش از حمله اعراب بود.

نتیجه قیام ابومسلم بلافاصله پس از قتل ناجوانمردانه او با قیام سنباد استازسیس. بابک و سرانجام طاهر ذوالیمینین و سپس حکومت های ایرانی دیگر همچون یعقوب لیث ظهور کرد و کار بجائی کشیده شد که ایرانیان خلفا را می گرفتند و می بستند و عوض می کردند.

ابومسلم یا آنکه نهایت جوانمردی و وفاداری را در حق عباسیان بکار برد

و حکومت و خلافت را ساخته و پرداخته به آنان تقدیم داشت و هر گردنکشی را که بر علیه آنان به پامی خواست سرکوب می نمود دچار خیانت و غدر و ترس منصور از نیرو گرفتن ایرانیان شد و ناجوانمردانه به فرمان منصور به قتل رسید. متأسفانه از زندگی این سردار بزرگ چیز زیادی در دست نیست، به نظر می رسد که منصور و عمالش که در زمان حیات ابومسلم بر او رشک می برده اند و قتل او را آرزو می کرده اند اجازه گفتار و نوشتار درباره ابومسلم را نمی دادند و خلفای پس از منصور نیز هر کدام دستشان به نحوی آلوده به خون ایرانیانی که با صمیمت و وفاداری پایه های حکومت آنان را محکم و استوار کرده بودند آلوده بود و نیز چنین روشی داشتند و نمی خواستند چیزی جز آنچه مورد نظر آنان است درباره این قربانیان خدمتگزار و وفادار گفته یا نوشته شود چنانچه از دو کتابی که درباره زندگی ابومسلم نوشته شده بوده یکی به نام اخبار ابومسلم صاحب الدعوه از ابو عبدالله مرزبانی و دیگری ابومسلم نامه نوشته ابوطاهر حسین بن علی بن موسی طرطوسی اثری در دست نیست و در نوشته های موجود از نویسندگان و مورخین مختلف نیز چنان تضادی درباره زندگی ابومسلم به چشم می خورد که خواننده به درستی نمی داند کدامیک را باور کند و برخی از آنان چنان است که گوئی منصور خود نوشته و یا به فرمان او نوشته شده است. نگارنده از میان گفته های گوناگون آنچه را که به حقیقت نزدیک تر یافته و شایسته شأن و نام ابومسلم می دانسته در قالب داستان و نه تاریخ تقدیم خوانندگان عزیز نموده که امید است مورد عنایت قرار گرفته و به ایرادات و اشتباهاتی که احیاناً در متن داستان مشاهده می کنند بدیده اغماض بنگرند.

آغاز راه

پرتو درخشان خورشید همه جارا روشن کرده و رفت و آمد در جاده‌های منتهی به دروازه شهر آغاز شده بود که تک سواری شتابان دروازه شهر را پشت سر گذاشت و در درازای جاده‌ای که همچون ماری بزرگ از میان مزارع و کشتزارها عبور می‌کرد به پرواز درآمد.

تک سوار که جوانی هفده - هجده ساله و تا اندازه‌ای تنومند بود چنان شاداب و با نشاط می‌نمود که گوئی به عروسی می‌رود و یا بزرگترین گنجهای جهان را به دست آورده است.

اسب نیز گوئی شادی سوارش را حس کرده بود چه همچون پروانگان سرمست و شاداب تندوتیز می‌رفت.

جوان حق داشت که چنان شاداب و خوشحال بنماید زیرا این نخستین مأموریت درخور توجهی بود که به او محول می‌شد. زیرا مولا یا بهتر بگوییم کسی که در حکم پدر برایش بود به او گفته بود تا به املاک او رفته و غله‌های او را جمع‌آوری و حساب و کتابش را رسیدگی نموده و گزارش کارش را برای او بیاورد و این مأموریت برای او که از پنج شش سالگی در دکان سراجی پادوئی کرده بود بی‌نهایت ارزشمند می‌نمود.

ابتدا گمان کرده بود که عیسی بن معقل از طایفه بنی عجل پدر اوست زیرا محبتی که در حق او روا داشته بود کم از پدر نبود. عیسی او را به مکتب خانه سپرده و خواندن و نوشتن و حساب کردن را به خوبی آموخته و فنون رزم را نیز از بهترین استادان فرا گرفته بود و چون هوش سرشاری داشت و علاقه وافر به این کارها از خود نشان داده بود.

عیسی نیز در آموزش او از هیچ کوششی فروگذار نکرده و گذشته از آن استاد سراج نیز سخت به او توجه داشت و بیش از دیگر شاگردانش به او محبت می کرد و پیشرفت کار او را می ستود.

جوان چنان غرق در افکار خود شده که متوجه نشد اسب از دویدن به راه رفتن پرداخته اندکی به خود آمد و خواست هی بر مرکب بزند و او را به پرواز وادارد که از این کار پشیمان شد و با خود گفت راه دراز است شتایی در کار نیست اگر اسبم از پا بیفتد دچار دردسر خواهم شد پس بهتر است او را به حال خود رها کنم.

با این اندیشه اسب را به حال خود رها کرد و سر را به زیرافکند و دیده ها را برهم نهاد و در اندیشه فرو رفت.

روزی از مادرش پرسیده آیا عیسی پدر اوست. که چنین رفتاری با او دارد؟ قطره ای اشک برگوشه چشمان مادرش آمد و آهی از دل برکشید و گفت نه پسرم پدرت پیش از آنکه تو چشم به جهان بگشائی به سفر رفت و دیگر بازنگشت. پرسید آیا پدرم از مردم همین ناحیه بود؟ مادرش پاسخ داد نه پسرم او اهل خراسان بود. سرنوشت ما را به اینجا کشانید و من ماندم و پدرت رفت و ما دیگر از او نشانی ندیدم. عبدالرحمن گفت نمی فهمم خراسان کجا اصفهان کجا. چگونه

دست سرنوشت شما رابه اینجا کشانیده است و از برای چه شهر و دیار خود را رها کرده و راهی اینجا شدید.

مادر پاسخ داد پسرم پس بشنو تا بگویم. چگونه به اینجا کشانیده شدیم. آری پدرت از مردم خراسان و دهقان زاده‌ای مالدار بود و زمین‌های زیادی داشت و کارگران و بردگانی که زمینهای او را به زیرکشت می‌بردند.

مادر آهی کشید و افزود خدا لعنت کند آل مروان را که چه ستم‌ها به نام دین و به نام عربیت و اشرافیت نکردند، والی خراسان و مأمورین او به جان مردم افتادند و مالیاتها و جزیه‌ها را دو برابر و سه برابر کردند و دار و ندار مردم را به زور از آنان می‌گرفتند و به روز سیاهشان می‌نشانند و آن بیچارگان یا برده می‌شدند و یا ترک دیار کرده و به دیار دیگری می‌کوچیدند.

آری پدرت نیز که از ستم والی و مأموران به تنگ آمده بود چاره‌ای جز ترک دیار ندید و هر چه داشت یا فروخت و یا برجای گذاشت من نمی‌دانم چه در سرداشت و عازم کجا بود تنها می‌دانم که مرا با خود همراه کرد و از خراسان بدر آمد. چندین روز در راه بودیم تا اینکه پس از نیمروز یک روز هوا سخت دیگرگون شد و باد و طوفان درگرفت و دانه‌های درشت برف ریختن آغاز کرد و روشنایی به تاریکی گرائید. برف چنان می‌بارید که دراندک زمانی تا زانوی اسب در برف فرو می‌رفت و راه پیمودن را مشکل می‌نمود من و پدرت با آنکه خود را پوشانیده بودیم از سرما می‌لرزیدیم.

رفته رفته تاریکی همه‌جا را فراگرفت و ما نیز راه را گم کرده و

نمی دانستیم به کجا می رویم اسب‌ها به زحمت ما را بر پشت خود می کشیدند. سرور ویشان چنان از برف پوشیده شده بود که چهره‌شان قابل تشخیص نبود.

پدرت از بیم یخ زدگی و سرما مذبح‌خانه تلاش می کرد تا جائی بیابد و به آنجا پناه ببریم. تا آنکه بخت یاری کرد و صدای سگی را شنیدیم که از راهی نه چندان دور شنیده شد. پدرت خوشحال اسب‌ها را به آن سو هدایت کرد.

اندکی با مرارت پیش رفتیم و سرانجام اسبها از حرکت ایستادند. دیگر امید ما به یأس مبدل شد. پدرت به من گفت تو با اسب‌ها همین جا بمان من به سوی آوای سگ می روم شاید که به یک آبادی برسم. این را گفت و به راه افتاد چند گام بیشتر بر نداشته بود که ناگهان نور فانوسی دیده شد که از پشت دیواری به چشم خورد.

پدرت با دیدن نور فانوس فریاد برآورد. آیا کسی هست که ما را یاری کند. و به کمک ما بیاید، فریادی از سوی نور چراغ شنیده شد که گفت کجا هستید شما. اگر مرا می بینید سوی من آئید. پدرت بازگشت و لگام اسبها را گرفت و آنها را کشان کشان بسوی نور هدایت کرد.

گویا اسب‌ها نیز متوجه نور چراغ فانوس شده بودند که با همه سختی شروع به رفتن کردند. و اندکی دیگر مردی را دیدیم که با چراغ در چند گامی ما ایستاده است، پدرت سلام کرد و آن مرد پاسخ داد و پرسید که هستید و از کجا می آئید و قصد کجا دارید؟

پدرت پاسخ داد غریبیم و از خراسان می آئیم و جائی می خواهیم تا در آنجا از رنج سرما بیاسائیم و اگر بجائی رهنمون شویم از تو سپاسگزار

خواهیم شد. مرد پاسخ داد که شما را به سرای مولایم می برم امید است که شما را بپذیرد.

این را گفته پیش افتاد و ما از پی او در میان سوز برف و بوران به راه افتادیم چیزی نگذشت که بر در سرائی بزرگ رسیدیم.

مرد با کلیدی که در دست داشت در را باز کرد و ما را بدرون دالان بزرگی برد و گفت اینجا باشید و برف را از سر و روی خود بزدائید تا من مولایم را از آمدن شما آگاه کنم و بعد چراغ را نزد ما گذاشت و خود از دید ما پنهان شد، من و پدرت به ستردن برفها از سر و روی خود و اسبان بودیم که غلام در پی مردی دیگر پدیدار شدند مرد چون به ما نزدیک شد سلام کرد و گفت:

من عیسی بن معقل هستم، به سرای من خوش آمدید. از اینکه در این سرما شما را به انتظار گذاشتم پوزش می طلبم.

مرد این سخنان را به عربی می گفت که من نمی فهمیدم و پدرت بعدها آنها را برایم ترجمه کرد.

باری من از پدرت جدا شدم و او با آن مرد که همین عیسی بن معقل بود رفت و من به نزد زنان رفتم. چند روزی میهمان عیسی بودیم تا آنکه هوا بهتر شد و برای سفر مساعدتر و پدرت عازم گردید. نخست می خواست مرا که حامله بودم با خود ببرد ولی عیسی گفت به همراه بردن این زن که آبستن است نه به صلاح توست و نه او زیرا راهها در این هنگام از سال ناامن و خطرناک است گذشته از آنکه بیشتر راهها از برف پوشیده می باشد.

و من صلاح آن می دانم که این زن را همینجا بگذاری و خود بروی

و به سلامت بازگردی. پدرت نخست مردد بود و نمی دانست چه کند.
این بود که جوابی نداد. عیسی که او را خاموش دید افزود این زن به
گفته خودش پابه ماه است و اگر در بیابان و در میان برف و کولاک گرفتار
شوید و او وضع حمل کند نه او زنده می ماند و نه کودکش.

پس بهتر آن است که پیشنهاد مرا بپذیری و او را به ما بسپاری. من به
تو قول می دهم در غیاب تو از آنان بخوبی نگه داری کنم. تا تو بازگردی.
سرانجام پدرت با پیشنهاد او موافقت کرد و آنچه از مال را که با
خود آورده بودیم، سه بخش کرد و دو بخش آن را به عیسی سپرد و یک
بخش را توشه راه خود کرد و رفت.

در این جازن آهی برکشید و دانه اشگی برگوشه چشمانش درخشید
و گونه هایش را نوازش کرد و به پائین خرید.

مادرش گفت و آری پسرم پدرت رفت و دیگر باز نگشت شنیدم که
در آذربایجان کشته شده است چرا و چگونه نمی دانم.

جوان که نامش عبدالرحمن بود آنچنان در افکار خود غوطه ور شده
بود که در نیافت اسب در کنار جاده ایستاده و علفها را می خورد و وقتی
بخود آمد از دیدن چرای اسب و بی خبری خودش خنده را سرداد.
در آن بیابان ساکت و آرام تنها صدای قهقهه خود او بود که شنیده
می شد.

عبدالرحمن از اسب پیاده شد و او را به کناری کشید و زین و برگ از
او برداشت و گفت حیوان زبان بسته معلوم است خیلی خسته و گرسنه
هستی. حق داری روز به نیمه رسیده است من هم گرسنه ام و باید نخست
به داد شکم برسیم و با این سخن خود نیز در کنار زین و برگ اسب نشست

و سفره نانش را از خورجین بیرون آورد و به صرف غذا پرداخت.
پس از آن سر را بر روی زین گذاشته و دستارش را باز کرده و روی
صورت انداخت و دیده برهم نهاد و باز در اندیشه فرو رفت. تا چند باید
ظلم و ستم عربها را تحمل کرد. بعد بخود گفت عیس بن معقل و
آل بنی عجل هم عرب هستند و آل مروان و سفیان هم عرب. اینان کجا.
آنان کجا.

پیامبر (ص) هم عرب بود ابی طالب و عباس هم عرب.
چقدر با هم تفاوت دارند.

آل مروان خود را قوم برگزیده خدا و از اشراف می دانند و ما را
اعاجم می خوانند و هر بلائی که می خواهند بر سر قوم ایرانی می آورند.
مگر نه اینکه آنان از این مردمی که زحمت می کشند و غرق
می ریزند و همه حاصلشان را به آنها می دهند نزد خدا عزیزترند. چرا
خداوند آتش بر خانمان این ستمگران نمی زند.

وقتی این فکر از مخیله اش گذشت ناگهان از جا پرید. و گوئی چیز
تازه ای به فکرش رسیده بود. سر را آرام تکان داد و زیر لب گفت. (ان الله
لا یغیرو ما یقوم حتی بغیرو بأنفسهم) خداوند هیچ قومی را تغییر نمی دهد
مگر آنکه آن قوم خودشان تغییر دهند. ناگهان خون در رگهایش جهیدن
گرفت و بدنش داغ شد. حس کرد سرش بزرگتر از معمول شده است.
زیر لب زمزمه کرد.

یعنی . یعنی. ما باید خودمان دست بکار شویم و به انتظار ننشینیم که
خداوند کاری انجام دهد. راستی مگر می شود بدون خواست خداوند
کاری انجام پذیرد. ولی خود خداوند فرموده است (من کاری به کار شما

ندارم و شما خودتان باید که همت کنید و دست بکار شوید) سرش به دوران افتاده و گیج و منگ شده بود. دستها را پشت سر در هم کرد و سر را روی زمین گذاشت و چشمها را بست.

آیاتی از قرآن مجید را که خوانده بود از برابر چشمانش می‌گذشتند تا اینکه آیه. (إِنَّ اللَّهَ لَا يَغَيِّرُ مَا يُقَوْمُ حَتَّىٰ يَغْيُرَ بَأْنَفْسِهِمْ) بار دیگر در برابر چشمانش به خودنمایی پرداخت. گوئی ذره ذره حروف فریاد می‌زدند تو باید خودت دست بکار شوی. اگر می‌خواهی چیزی را تغییر دهی. فشار روانی هر لحظه شدت می‌گرفت ناگهان فریادی برکشید و از جا پرید. آه نکند دیوانه شده‌ام. کمی سر را به این سو و آن سو چرخانید و چند مشت به کله خودش کوبید و سپس به قدم زدن پرداخت. جرقه‌ای در مغزش پدیدار و حالتی در او ایجاد شده بود که تا آن هنگام سابقه نداشت بهتر است به دنبال کارم بروم شاید که از این افکار پوچ و بیهوده رهایی یابم.

پس اسبش را زین کرد بسوی مقصد به راه افتاد. آن روز را تا پسین راه پیمود و شب را به منزل یک روستائی مهربان پناه آورد. روستائی تا آنجا که مقدورش بود در پذیرایی و آسایش او کوشید و شب بستری نرم و راحت برای او گسترده تا در براحتی بیاساید. چون که سر بر بالین نهاد بار دیگر افکار پیشین بار دیگر بر او هجوم آور شدند.

در میان اندیشه‌های گوناگون ناگهان به یاد گفته‌های مادر افتاد. از جاپرید و چند بار کلمه (لله‌اله) را بر زبان جاری کرد. و باز دراز کشید و گفته مادر را به یاد آورد. مادرش گفته بود روزی که پدرت برای خدا حافظی پیش من آمد بسی اندوهگین بود.

از او پرسیدم از چه اندوهگینی؟ آهی کشید و گفت چند شب پیش

خوابی دیدم که هم خوشحالم کرد و هم افسرده. با تعجب پرسیدم مگر چه در خواب دیدی که هم خوشحال شدی و هم افسرده. گفت: خواب دیدم من و تو در بیابانی در کنار هم راه می‌رویم.

ناگهان نوری شدید و خیره‌کننده از پیکر ما برخاست. ابتدا به سوی مشرق و خراسان رفت. و سپس همه جا را فرا گرفت. چون آن را با عیسی در میان نهادم سری جنبانید و گفت گمانم همسرت فرزندی در شکم دارد که پس از تولد جهان را متوجه خود خواهد کرد. من از این گفته شادمان شدم و از اینکه ناچار به ترک شما هستم ناراحتم. گفتم ناراحت مباش. دل بکرم خدا ببند. و بر هر چه او بخواهد راضی باش اگر او صلاح بداند که تو باز گردی یقیناً چنین خواهد شد.

پدرت سری جنبانید و گفت بامید خدا و پس از آن بسوی سرنوشت خود به راه افتاد. عبدالرحمن با خود اندیشد. راستی اگر خواب پدرم درست باشد؟ آیا این منم که جهانی را به خود جلب خواهم کرد. سپس خندید و گفت پدرم خوشحال بوده و خواب خوش دیده و مگر چنین چیزی امکان دارد؟.

آن شب را عبدالرحمن تا نیمه‌های شب این سو و آن سو غلطید و آنقدر فکر کرد که کله‌اش همچون گنبد دوار شد و سرانجام نزدیک سحر از شدت خستگی به خواب عمیقی فرو رفت. صبح روز بعد باز همان افکار و اندیشه‌ها راه را در پیش گرفت و به حرکت در آمد. سرانجام راه با همه درازیش طی شد و آبادی از دور نمودار گردید و عبدالرحمن با خود گفت بامید خدا باید بینم در این مأموریت چه می‌کنم. گرچه جز دردسر چیز دیگری ندارد و اگر غیر از این بود کار را به من محول نمی‌کردند.

بودند پسران و یاران و نزدیکان و پیشکاران خودشان. حال چه شده که انجام این کار را به من واگذار کرده‌اند جای تفکر دارد. و گمان نمی‌کنم چیز مهمی باشد جز آنکه دردسرش به انجامش نمی‌ارزد. با این حال باید آن را به نحو احسن انجام دهم.

* * *

عبدالرحمن چون به آبادی رسید اوضاع را دگرگون و بر خلاف آنچه که می‌اندیشید نیافت. هنگامیکه عیسی و برادرش ادریس بر اثر فشار مأموران مالیات و خراج خالد والی عراق برای یافتن راه چاره‌ای به اصفهان رفته بودند. روستائیان و بردگانی که در اراضی و املاک آنها مشغول بکار بودند رفتن آنان را فرار قلمداد کرده و خودسر شد و دست به مال آنان دراز کرده بودند و حاضر نبودند به هیچ قیمتی از آنچه که بدست آورده بودند، چیزی به برادران معقل بدهند.

وقتی عبدالرحمن مأموریت خود را که جمع آوری غلات از اراضی تحت مالکیت برادران معقل بود برای آنان بازگو کرد همه را متمرّد و خشمگین یافت تا جایی که بیم آن می‌رفت به خود او صدمه‌ای وارد آورند. عبدالرحمن جوانی با هوش و با اراده بود و چون با تَمَرّد آنان روبرو شد دریافت که با زور کاری از پیش نمی‌رود باید که با فکر و اندیشه وارد عمل شد. این بود که بی درنگ عقب‌نشینی کرد و آنان را ظاهراً به حال خود وا گذاشت.

چند روزی بر این گذشت. عبدالرحمن با دقت همه بردگان و کنیزان

و روستائیانی را که در رابطه با برادران معقل بودند زیر نظر گرفت و در پی فرصتی مناسب بود تا اندیشه‌های خود را به عمل درآورد. روزی اتفاقاً کنار چشمه آب آبادی زیر سایه درختی نشسته و به نظاره و اندیشه بود که غلامی با سطلی آب از برابر او گذشت.

غلام هیکلی درشت داشت و از این رو توجه عبدالرحمن را به خود جلب نمود و غلام که نگاه عبدالرحمن را بسوی خود دید، ایستاد و نگاهی به عبدالرحمن کرد و آهی کشید و گفت: بردگی تا کی؟ عبدالرحمن که گویا انتظار همین را داشت بی‌درنگ گفت: آیا از بردگی خسته شده‌ای؟

غلام گفت: خسته نه از جانم سیر شده‌ام.
عبدالرحمن گفت: می‌خواهی آزاد باشی؟
غلام گفت: دیوانه باشم اگر آرزویی جز این داشته باشم.
عبدالرحمن گفت برده چه کسی هستی.
غلام که سطل آب را برداشته و می‌خواست برود آهی کشید و گفت: ابن معقل.

برده یک عرب بادیه موش خوار بیابانگرد.
عبدالرحمن گفت: اگر دلت می‌خواهد کمی در کنار من بنشین و سخن مرا بشنو شاید به کارت آید.

غلام نگاهی به پیرامون افکند و گفت: اشکالی ندارد و سپس سطل آب را بر زمین گذاشت، و در کنار عبدالرحمن نشست.
عبدالرحمن گفت: من می‌توانم تو و یا هر برده دیگر را که صلاح بدانم آزاد کنم.

واژه شیرین و دلربای آزادی سخت‌ترین دلها را به تپش می‌اندازد از همین رو دل غلام را که نامش پیرنج بود به تپش انداخت و خون آزادی را در رگهایش به جوش آورد.

با این حال گفت: از کجا بدانم تو راست می‌گویی.

عبدالرحمن گفت: آیا خواندن می‌دانی؟

پیرنج پاسخ داد: آری

عبدالرحمن گفت: پس این نامه را بخوان و بین در آن چه نوشته شده است.

پیرنج گفت: من وقت نامه خواندن ندارم. خودت آن را بخوان.

عبدالرحمن پرسید آیا مهر اربابت را می‌شناسی.

پیرنج کمی خاموش ماند و ابروها را درهم کشید و گفت: آری دو سه بار نامه‌های او را دیده‌ام و مهرش را هم می‌شناسم.

عبدالرحمن گفت: پس به مهر نامه نظر بیانداز تا بدانی که من دروغ نمی‌گویم.

سپس دست در گریبان کرده و لوله‌ای بیرون آورد و آن را گشود و

نشان مهر زیر آن را در برابر دیدگان پیرنج گرفت و گفت: می‌شناسی؟

پیرنج سر بیش برد و در مهر خیره شد و پس از اندکی سر برآورد و

گفت: آری خودش است. مهر مولایم است.

عبدالرحمن که خوشحال شده بود گفت: می‌دانی در این نامه چه

نوشته شده است؟

پیرنج گفت: به جای سخن گفتی بگو در نامه چه نوشته شده.

عبدالرحمن گفت: در این نامه به من اختیار تام داده شده تا درباره

املاک و دارایی های مولایمان هرکاری که صلاح می دانم انجام دهم و تو نیز جزو دارایی های او می باشی و هرگاه صلاح بدانم تو را آزاد می کنم.

پیرنج که گویا هنوز گفته های عبدالرحمن را باور نکرده بود کمی در خود شد و سپس سر برداشت و گفت: ولی تو نیز کارگزار و خدمتکار آن عربی، یقیناً مصالح او را بیش از دیگران در نظر خواهی گرفت.

عبدالرحمن گفت: بین برادر تو یک ایرانی هستی و من هم یک ایرانی. سرنوشت چنین مقدر کرده بود که هر دو خدمتگذار یک عرب باشیم. ولی مولای ما یک عرب است و یزید و ولید و آل مروان و خالد هم یک عرب و پیامبر اسلام (ص) هم یک عرب.

آیا همه اینها همه مثل هم هستند؟ آیا آل محمد (ص) با آل مروان و آل معاویه قابل قیاسند؟ من اگر خدمت مولایم را پذیرفته ام از آن است که او پیرو آل محمد (ص) است و انسان خوب و باگذشتی است.

پیرنج خاموش همچنان به سخنان عبدالرحمن گوش می داد. عبدالرحمن که سکوت او را دید، پرسید: خوب اکنون چه می گویی؟

پیرنج که به دوردستها می نگریست گفت: چه باید بگویم؟

عبدالرحمن در دل گفت چه جان سخت است، اگر بخواهم برای هر برده اینسان زبان بریزم کارم از این هم خراب تر خواهد شد. با این حال اگر او رام شود می تواند با این سرسختی که دارد کمک بسیار بزرگی برای من باشد. پس در جواب پیرنج گفت: هیچ، باید سوگند یاد کنی که همواره پشتیبان من باشی و مرا ترک نکنی و بکوشی دیگر برده ها را هم با من همراه نمایی.

پیرنج لختی خاموش و در اندیشه شد گویی در حال سنجش پیشنهاد

عبدالرحمن می باشد. سرانجام رو به عبدالرحمن گفت: اگر به شرط آزادی و رهایی از قید بردگی باشد می پذیرم.

عبدالرحمن قاطعانه پاسخ داد: آری در قبال آزادی و رهایی از قید بردگی تو و هر کس دیگر که مرا در این راه یاری نماید.

پیرنج گردشی کرد و در برابر عبدالرحمن زانو زد و کف دستها را بر زمین نهاد و گفت: اگر همین است می پذیرم و سوگند یاد می کنم که هر چه فرمان کنی همان انجام دهم.

عبدالرحمن خوشحال شانه های او را در دست گرفت و اندکی تکان داد و گفت: آرام باش و چنین در برابر من و یا دیگری خود را بی تاب نشان مده. سوگند یاد می کنم همچنان که گفتم بر پیمان خود باشم و تو و هر کس دیگر که در این راه مرا یاری نماید در اولین فرصت از بردگی برهانم.

گمان عبدالرحمن درباره پیرنج بیهوده نبود. روز دیگر پیرنج با چند برده به نزد او آمدند و پیمان کردند که او را همراهی نمایند.

بوی آزادی از بردگی در همه جا پیچید روز چهارم شمار بردگانی که به عبدالرحمن پیوستند به بیش از ده تن رسید. عبدالرحمن آنان را فرا خواند چون گرد آمدند. با آوایی بلند گفت: برادران خداوند انسانها را آزاد آفریده.

آزادگی و آزادی حق هر انسانی است. هیچ کس حق ندارد بندگان خداوند را به بردگی بگیرد. این را هم شما می دانید و هم من. ولی زورمندان و زورگویان گوشهای خود را از این گفته ها بسته نگه می دارند تا مردم بیگناه و آزاده را به بردگی گرفته و از آنها بیگاری بکشند.

برادران، خداوند بزرگ در قرآن کریم فرموده است گرامی ترین شما نزد خدا پرهیزکارترین شماست. در این فرمایش رنگ و نژاد، قوم و قبیله در نظر گرفته نشده اما می بینم که عربها بویژه آل مروان و مروانیانی که بر ولایات حکم می رانند و خود را بالاتر و برتر از همه می دانند و اشراف می خوانند و اقوام دیگر را حتی اگر از همه آنها پرهیزکارتر باشند عجم و برده می نامند. محمد (ص) گرچه از قوم عرب است اما پیام آور همه انسانهاست و قرآن کتاب آسمانی متعلق به همه بشریت جدا از رنگ و نژاد و قوم و قبیله است. برادران شما پرهیزکارترید یا شربخواران مروانی و اموی و والیان جنایتکار و جنایت پیشه آنان.

کلمات زیبا و دلنشین عبدالرحمن کار خود را کرد بردگان یکی یکی و چند چند نزد او می آمدند و به سخنانش گوش فرا داده و پیمان می بستند.

اندکی نگذشت که شمار بردگان بویژه آنان که از روستاهای مجاور می آمدند بیشتر و بیشتر می شد.

بردگان نیز چه در مزارع، چه در کوچه ها، چه کارگاه ها هرکجا که به یکدیگر می رسیدند ظهور یک ناجی را به آگاهی یکدیگر می رساندند و گاه کارها را رها کرده و به دیدار عبدالرحمن می شتافتند تا سخنانش را بشنوند.

روستائانی که در مزارع و املاک برادران معقل کار می کردند و خرده مالکان و زمین داران وابسته به برادران معقل که بیش از این عبدالرحمن را به هیچ می شمردند اکنون آشکارا به وحشت افتاده بودند و از بیم قدرت گرفتن او خواب در چشم نداشتند از این رو ابتدا ضعیف ترین

و ترسوترین آنان و سپس دیگران خود را به عبدالرحمن نزدیک کرده و می‌کوشیدند تا رضایت او را جلب نمایند.

روزی شماری از آنان به دیدار عبدالرحمن رفتند از رفتار و کردار بردگان شکایت آغاز کردند و گفتند از زمانی که او آمده است بردگان دست از کار کشیده‌اند و چرخ زندگی آنها می‌رود که از کار بیفتند.

یکی از آنها که بزرگترین آنها بود گفت: ای عبدالرحمن آیا تو بر آنی که خانمان ما را بر باد دهی؟ هرچه می‌خواهی به تو می‌دهیم تا دست از ما برداری و بردگان ما را به ما واگذاری.

عبدالرحمن گفت: نخست آن که بردگان شما از آن شماست اگر می‌توانید آنان را بدارید که به نزد من نیایند. من هرگز آنها را بدینجا نخوانده‌ام. آنان از ظلم و ستم شما به فریاد آمده‌اند. آنان نه پیرو من بلکه پیرو آزادی و برابری هستند و هرکس که سخن از آزادی بر زبان آورد بردگان را در پیرامون خود خواهد یافت دیگر آن که من مال و دارایی شما را نمی‌خواهم. شما را با عیسی و ادريس بن معقل پیمانی است.

آنچه از غله بر پیمان خود دارید و آنچه را که حق آنان است به من دهید نه کم و نه بیش شاید که ماجرا به همین جا ختم شود.

از روز دیگر کارگردآوری غله‌یی آن که عبدالرحمن دخالتی داشته باشد آغاز شد و همه غله و مواشی در سرای ابن معقل که عبدالرحمن در آنجا به سر می‌برد فراهم آمد.

پیرنج که خود کارگزار عبدالرحمن در این کار بود پس از فراهم کردن غله نزد عبدالرحمن رفت و در حالی که افسرده و اندوهگین می‌نمود گفت: آیا همه آن سخنانی را که به بردگان گفتم و آن پیمانهای

که با آنها بستی برای فراهم آوردن غله و مواشی ابن معقل بود؟ اگر چنین است همه چیز آماده است می توانی آنها را به هرجا که می خواهی روانه سازی.

عبدالرحمن لبخندی زد و گفت: نه دوست من آنچه گفتم تنها برای فراهم آمدن غله ابن معقل نبود آنها سخنانی بود که به راستی بر آنها پایدار و استوارم. اما همچنان که با شما پیمان بستم با ابن معقل نیز پیمانی دارم.

و اگر آن پیمان را می شکستم، شکستن پیمان شما نیز شدنی بود و من شکستن پیمان را خوش ندارم. درباره غله ها هم نمی دانم چه باید بکنم من تنها مأمور گردآوری آن بودم که انجام شد از این پس نمی دانم با آنها چه باید کرد. تا قسمت چه باشد چون تکلیف غلات معلوم شد و آنها را به صاحبانشان تحویل دادم آنگاه برنامه خود را به کار خواهم بست.

به سوی آزادی

روزی چند بر این گذشت و همچنان شمار پیروان عبدالرحمن که اکنون از دیگر مردم آزاد و کسانی که از ظلم و بیداد والیان و کارگزاران اموی به تنگ آمده بودند نیز در میان آنان بود افزوده می شد.

نام و آوازه عبدالرحمن می رفت که همه آن نواحی را فراگیرد. در چنین روزگاری پیکی از اصفهان به آبادی آمد و سراغ عبدالرحمن را گرفت. پیرنج او را به نزد عبدالرحمن راهنمایی کرد.

پیک که باور نمی کرد عبدالرحمن در چنین موقعیتی باشد با دیدن او که پیرامونش را شماری از مردم فرا گرفته بودند سخت شگفت زده شد به گونه ای که فراموش کرد چه می خواهد بگوید.

عبدالرحمن که او را گنج و مبهوت دید آرام گفت: برادر چرا چنین پریشان و آشفته ای.

پیک اندکی خود را بازیافت و آب دهان فرو برد و گفت: آیا به راستی عبدالرحمن تو هستی که از سوی ابن معقل برای گردآوری غله آمده است.

عبدالرحمن گفت: آری. اگر پیامی داری آن را بگو و برو تا اندکی بیاسایی.

پیک که هنوز شکفت زده می نمود نگاهی به پیرامون افکند و پرسید آیا جای خلوتی هست که با تو سخن بگویم و عبدالرحمن از جای برخاست و دست پیک را گرفت و او را به گوشه‌ای دیگر برد و گفت اکنون من هستم و تو. هرچه می خواهی بگو.

پیک گفت: کار بر برادران معقل سخت گشت والی اصفهان که از آمدن ادریس و عیسی به آن شهر آگاه شده بود، صاحب‌الشرط اصفهان را فرمان داد تا تحقیق کند که آنان برای چه به اصفهان آمده‌اند. صاحب‌الشرط دریافت که آنان بر سر اختلاف مالیاتی به اصفهان آمده‌اند. پس داستان را با والی در میان گذاشت و والی نیز جریان را به خالد والی عراق گزارش کرد.

خالد نیز دسته‌ای سوار به اصفهان روانه نمود و ادریس و عیسی را گرفته به کوفه بردند.

آنان هنگام رفتن، مرا به اینجا روانه کردند تا تو را آگاه نمایم. عبدالرحمن لختی در اندیشه شد و سپس سر برداشت و گفت: این داستان را جایی دیگر بر زبان میاور که فتنه‌ها برپا شود. امروز را بیاسای و روز دیگر به اصفهان بازگرد و به هوش باش و هرچه دیدی یا شنیدی مرا آگاه کن.

پیک پرسید: تو چه خواهی کرد.

عبدالرحمن پاسخ داد: اکنون نمی دانم، باید بیاندیشم، شاید که به کوفه بروم، تا خدا چه خواهد.

آن روز و آن شب خواب و آسایش از عبدالرحمن گریخته بود. روز دیگر پیرنج را فرا خواند و گفت: باید که هرچه غله و مواشی هست بفروشیم.

پیرنج گفت: با این شتاب.

عبدالرحمن گفت: بعداً به تو خواهم گفت.

چند روز بعد همه غلات و مواشی به خوبی فروخته شد. آنگاه عبدالرحمن یاران خود را فرا خواند و گفت: برادران من باید از شما جدا شده و به دنبال کاری دیگر بروم.

راستی آن است که ادریس و عیسی را والی عراقین و کوفه در بند کرده و من ناچار باید مال آنها را به آنها برسانم و بکوشم تا شاید آنان را از بند برهانم.

یاران او گفتند ما را به حال خود رها می‌کنی و می‌روی و آن همه پیمان که با ما بستی، از یاد می‌بری؟

عبدالرحمن گفت: نه شما را به حال خود رها می‌کنم و نه پیمان را از یاد می‌برم.

شمار ما آن قدر نیست که بتوانیم کاری از پیش ببریم و هرگاه نسنجیده دست به کاری بزنیم، دست به خودکشی زده‌ایم و من این را خوش ندارم.

شما بر کارهایتان باشید و بکوشید تا شمارتان را افزایش دهید و آماده باشید تا من شما را برای قیام آگاه نمایم.

ولی ابتدا باید ادریس و عیسی بن معقل را که حقی بر من دارند از بند برهانم.

چند روز دیگر عبدالرحمن آماده سفر شده بود که پیرنج و سه تن دیگر راه را بر او بستند.

عبدالرحمن پرسید چه شده؟ چه می خواهید.

پیرنج گفت: ما نیز با تو می آئیم.

عبدالرحمن گفت: من نمی توانم جان شما را به مخاطره اندازم. این کار وظیفه من است و باید تنها بروم.

پیرنج گفت: مگر نه که گفتی ما را آزاد خواهی کرد؟

عبدالرحمن گفت: آری چنین است.

پیرنج گفت: پس با تو می آئیم تا فرمان آزادی خود را از دست ابن معقل بگیریم.

عبدالرحمن گفت: ولی ممکن است جان شما به خطر افتد.

پیرنج گفت: ما را از خطر باکی نیست هرچه بر شما آمد بگذارید که بر ما هم بیاید.

ما اگر جان داشتیم برده نبودیم. دیگر اینکه آیا تاکنون به کوفه رفته ای.

عبدالرحمن پاسخ داد نه تاکنون بدانجا نرفته ام و این نخستین بار است که ناچارم به آنجا بروم.

پیرنج گفت: پس به چون منی نیاز داری زیرا من چندین بار به کوفه رفته و آن شهر را خوب می شناسم.

عبدالرحمن شگفت زده پرسید: تو کجا کوفه کجا. اینجا کجا. چگونه به آنجا رفته ای؟

پیرنج گفت: چون در راه شویم هرگاه بخواهی داستان خود را بر تو

خواهم گفت.

سحرگاه روز دیگر عبدالرحمن با چهارتن از بردگان راهی کوفه شدند چون نیمروزی راه پیمودند عبدالرحمن به پیرنج گفت: راه دراز است و ملال آور اکنون می توان داستان خود را بازگویی تا بدان مشغول شویم و رنج سفر کاسته شود.

پیرنج گفت: آری چنین است سپس داستان خود را آغاز کرد.

پیرنج گفت: گروهی بودیم از مردم مدائن. به تنگ آمده از ستم والیان آل مروان و هست و نیست بر باده داده بر آن شدیم تا به سپاهیان زید بن علی بن حسین که می گفتند قصد قیام به هشام را دارد، بپیوندیم چون تدارک کار دیده شد و همه چیز آماده بود سپاهیان خالد که هم اکنون والی عراقین است ناگهان بر ما تاختند جمعی را کشتند و جمعی اسیر و شماری نیز گریختند گویا در میان ما جاسوسی بود که والی عراقین را آگاهانیده از این رو بود که ما غافلگیر و من و تنی چند از ما اسیر شدیم. ما را در زنجیر به نزد خالد بردند نخست فرمان به قتل ما داد ولی اطرافیانش او را از این کار منع کردند او فرمان داد ما را به بازار برده فروشان ببرند هرگاه کسی ما را خرید بفروشد و اگر خریدار یافت نشد گردن بزنند. ما را به بازار برده فروشان بردند و برده فروش برای فروش ما منادی کرد خریداری نبود دو تن از ما را که بیش از من بودند همانجا گردن زده شدند و نوبت به من رسید که دست ها و گردنم سخت در زنجیر بود.

برده فروش ندا می داد و کسی یافت نشد می خواست فرمان دهد تا مرا نیز گردن بزنند که ناگهان مردی عرب در جامه آراسته در من نگریست

نمی دانم چه در دلش افتاد لختی به من و لختی به برده فروش نگریست و سپس چیزی در گوش او گفت. من نمی دانم چه گفت تنها می دانم که برده فروش خندید و سر زنجیر مرا به دست آن مرد عرب داد.

آن مرد فرمان داد تا زنجیر از دست و پای من بردارند و مرا با خود برد. اگر آن مرد نمی رسید من نیز کشته شده بودم و آن مرد همان عیسی بن معقل بود که مرا با خود به آبادی شما آورد اکنون من به او بدهکارم و می خواستم با تو باشم تا اگر توانستیم به یاری یکدیگر او را از بند برهانیم. عبدالرحمن گفت: پس از آن چه خواهی کرد آیا باز به سپاه زید می پیوندى.

پیرنج گفت: هنوز نمی دانم چه پیش خواهد آمد ولی اگر کار بر همین روال بگذرد من به سپاهیان زید خواهم پیوست زیرا من از پیروان آل علی بن ابیطالب (ع) هستم.

عبدالرحمن خاموش گوش به گفته های پیرنج داشت و چون سخنش به اینجا رسید زمانی همچنان خاموش ماند و سپس گفت: به گمان تو آل علی (ع) شایسته ترند یا آل عباس؟

پیرنج پاسخ داد من شناخت چندانی به آل عباس ندارم ولی همه مردم من از پیروان آل علی (ع) هستند. به هر حال هر دو اینها آل محمد (ص) و از خاندان پیامبرند.

عبدالرحمن پرسید: چگونه است که مردم شما آل علی (ع) را برگزیده اند مگر آنان چه ویژگی هایی دارند که در آل عباس نیست.

پیرنج پاسخ داد: من در مقام قیاس این دو نیستم اما به عقیده مردم من شهربانو دختر یزدگرد ساسانی همسر حسین ابن علی (ع) و مادر

علی ابن حسین (ع) است پس علی ابن حسین (ع) پدر زید بن علی از سوی مادر ایرانی است. گذشته از آنکه ما این خاندان را مردمانی از خاندان پیوسته پیامبر و متقی و بلند همت و نیکو خصال و مردم دار می دانیم و معتقدیم اگر حکومت در دست اینان باشد عدل و داد و برابری و مساوات بر جامعه حکمفرما خواهد بود.

عبدالرحمن گفت: من شناخت چندان نسبت به این خاندان که هر دو به پیامبر (ص) مربوط می شوند ندارم و تا آنجا که می دانم ادریس و عیسی معقل از پیروان آل عباس می باشند.

با این حال چون این دو را در نهاد خود سبک و سنگین می کنم گرایشم به خاندان علی (ع) بیشتر است به هر حال باید دید چه پیش خواهد آمد.

در طول راه همه جا مردمان شهر و روستا و قریه از ظلم و ستم و بیداد خالد قسری و ولای او گله و شکایت داشتند برخی ها باروبنه بر دوش از جایی به جایی دیگر می رفتند. همه جا آشفته و دگرگون بود و همه ناراحت و خشمگین و جوشان و خروشان بودند.

گویی همه انتظار ظهور یک قیام کننده را داشتند.

عبدالرحمن و یارانش هر کجا که با مردم برخورد می کردند جز خشم و نارضایتی چیزی نمی یافتند. برخی سخن از قیام زید بن علی داشتند و برخی داستان قیام حارث بن سریج و جنگ او با عاصم بن عبدالله در خراسان را با آب و تاب بیان می کردند و آرزوی قیام کننده ای توانا را در سر می پرورانیدند.

مردم شیفته آل علی (ع) ظهور مهدی (عج) را انتظار داشتند. از

این رو برخی مردم زید بن علی را مهدی موعود می دانستند.

عبدالرحمن که جوانی باهوش و ذکاوت بود هرچه بیشتر می رفت با دید بازتر و دقت بیشتری به اوضاع می نگریست او مردم را همچون دیگ جوشانی می دید که آتش زیر آن هر لحظه تندتر و بیشتر می شود و می رود که سر ریز کند. او مردم را به راستی آماده قیام می دید. به یاد گفتگوی خود با بردگان و روستائیان آبادی خود افتاد و دریافت که این مردمان و مردمان همه شهرها و روستاهایی که او از میان آنها گذشته بود همچون مردمان خود او چنان آماده شورش هستند که به اندک گفته ای از جا بر می خیزند. و با خود می گفت راستی می شود قیام کرد؟

چگونه؟ و از کجا؟ نخستین چیزی که نیاز دارد، پول است. مردم گرچه همه ناراحت و آشفته و آماده قیام هستند ولی تا پول نباشد نمی شود دست به کاری زد.

عبدالرحمن داستان علی بن ابیطالب (ع) و معاویه را به یاد می آورد. می دید که علی (ع) مردم را به خدا و دین خدا می خواند و معاویه برق سکه های زر را به چشم مردم می زد. از همین رو علی (ع) به قتل و معاویه به خلافت می رسید.

عبدالرحمن دریافت که مردم اول پول را می بینند و بعد خدا را تا شکم آنان سیر نشود الحمدالله نمی گویند.

داستان، داستان پول بده هرچه می خواهی بکن، بود. عبدالرحمن دریافته بود که تنها خاندان علی ابن ابی طالب (ع) هستند که اول خدا را می بینند و بعد پول را. دیگر مردمان اول پول را دوم پول و سوم خدا را. در یکی از همین روزهای سفر عبدالرحمن و یارانش در کنار یک

آبادی، به چشمه آبی رسیدند که عده‌ای در کنار آن به استراحت بودند. پیرنج با دیدن آنان گفت: اینها مجوسان هستند. از جامه‌های آنها پیداست چون به نزدیکی آنان رسیدند، جوانی که در کنار چشمه زیر سایه درخت بر فرش لمیده بود و جامه‌هایش نشان می‌داد که بر دیگران برتری دارد فریاد برآورد، خوش آمدید. میهمانان گرامی آیا دین شما اجازه می‌دهد که ما را سرافراز بفرمائید؟

عبدالرحمن و یارانش که به نزد یکی آنان رسیده بودند بی آنکه پاسخی بدهند آرام از اسب به زیر آمد. و زین و برگ از آنان برداشته و آنان را به چرا رها کردند و سپس به نزد آنان رفتند.

جوان چون عبدالرحمن را دید که به نزد او می‌آید از جا برخاست و به سوی او رفت و او و دیگر یارانش را در آغوش گرفت و گفت: نام من سنباد است و از دیدار شما شادمانم.

عبدالرحمن گفت: نام من نیز عبدالرحمن است و این دوستم پیرنج است. و آنان هم دیگر یارانم. ما هم از دیدار شما خرسندیم و سپس عبدالرحمن و سنباد و پیرنج نشسته و دیگران به کارهای خود پرداختند. عبدالرحمن پس از آنکه در کنار سنباد آرام گرفت، روی به سنباد کرد و گفت: گفתי اگر دین شما اجازه می‌دهد ما را سرافراز کنید.

سنباد پاسخ داد: آری. گمانم چنین سخنی گفته باشم.

عبدالرحمن گفت: دین ما، دین صلح و صفا و دوستی و برادری و یکرنگی است و نامش هم اسلام است.

اسلام از سلام و صلح و سلم می‌آید و به ما مسلمان می‌گویند. یعنی طالب دوستی و سلامتی و برادری. ما چون به یکدیگر می‌رسیم برای هم

آرزوی سلامتی می‌کنیم، می‌گوئیم سلامٌ علیکم. و آن دیگر پاسخ می‌دهد
علیکم السلام.

به دین ما گرچه پیامبران محمد (ص) است لیکن دین محمد (ص) نمی‌گویند. برخلاف ادیان دیگر که به نام پیامبرشان می‌باشند مانند کلیمی، از کلیم الله که لقب موسی است یا عیسوی و مسیحی که به نام عیسی مسیح و یا دین شما که به نام زرتشت است و دین ما دین خداست و محمد (ص) پیام آور اوست.

بگذریم ما بدینجا برای تبلیغ دین نیامده‌ایم و شما هم بهم چنین. اکنون اگر صلاح می‌دانید بگوئید که هستید و به کجا می‌روید.

سنباد که تا آن زمان محو گفتار عبدالرحمن بود و در دل او را تحسین می‌کرد به خود آمد و گفت: آه فراموش کردم آری همانگونه که بیش از این گفتم نام من سنباد است و عازم نیشابور و سپس خراسان هستم. کارهایی است که باید در آن ولایات به انجام برسانم.

عبدالرحمن خنده‌ای نرم کرد و گفت: آری ما هم عازم کوفه هستیم و کارهایی است که باید در آن ولایت به انجام برسانیم.

از این سخن هر سه خندیدند. سنباد گفت: گفتار و کردار تو مرا سخت مجذوب تو کرده و اگر ناچار برفتن به نیشابور نبودم با تو به کوفه می‌آمدم.

عبدالرحمن نفسی تازه کرد و گفت: کسی چه می‌داند شاید ما هم به نیشابور و خراسان بیائیم.

سنباد گفت: امیدوارم که تو را در خراسان بینم. من به همکاری مردانی باوقار و شهامت چون تو نیاز دارم.

عبدالرحمن لبخندی زد و گفت: اینکه می‌گویند دل به دل راه دارد گویا درست باشد زیرا من هم می‌خواستم همین سخن را درباره تو بگویم، زیرا من هم به مردانی چون تو نیاز دارم. و بار دیگر همه خندیدند.

رفته رفته دیگران هم به آنان پیوستند و از هر دری سخنی رفت و عبدالرحمن از اوضاع و احوال کوفه پرسشهایی نمود و سنباد آنچه می‌دانست بازگو کرد و سپس گفتگوها به قیام زید کشیده شد که عبدالرحمن و پیرنج هر دو مشتاق شنیدن آن بودند.

سنباد گفت: زید بن علی مردی است متقی، پرهیزکار، دل‌رحم و مهربان و با دیانت و با گذشت از این است که من بر او نگرانم و گمان نمی‌کنم با این اوصاف که بر او شمردم راه به جایی برد. عبدالرحمن و پیرنج شگفت‌زده به او نگریستند.

عبدالرحمن پرسید: چگونه با این اوصاف او راه به جایی نمی‌برد. سنباد گفت: فرماندهی و جنگ دل‌رحمی نمی‌پذیرد. اگر دشمن را نکشی او تو را خواهد کشت. رحم و مروت و جوانمردی و این قبیل صفات در زمان صلح و صفا به کار می‌آید نه در میدان جنگ. اسلاف زید با این خصوصیات اخلاقی راه به جایی نبردند. از این است که می‌گویم زید هم راه به جایی نخواهد برد.

دیگر اینکه سپاهیان زید بر دو بخش می‌باشند. بخشی از آنان کسانی هستند که چشم و گوش بسته مرید و پیرو زید می‌باشند و در دین‌داری چنان متعصبند که من نظیر آنان را در هیچ کجای دنیا ندیده‌ام. از این است که زید را مهدی موعود و ناجی بشریت و نابودکننده آل مروان و ظلم و

بیداد آنان می‌دانند و تنها سخن زید است که در دل آنان اثر می‌کند والا غیر.

بخش دیگر روستائینی هستند که از ظلم و ستم مأموران مالیات ولید و هشام هست و نیست خود را از دست داده و به زید پناه آورده‌اند نکته مهم این است که این دو دسته هیچ‌کدام آموزش‌های رزمی لازم را ندیده‌اند. و شاید که به اسلحه مناسب نیز مجهز نباشند، و شمار آنان نیز چندان نیست که بتوانند با سربازان خالد بن عبدالله و هشام مصاف دهند. عبدالرحمن و پیرنج چنان دیده به دهان سنباد دوخته بودند که گویی شاگردانی هستند که گوش و هوش به سخنان استاد خود سپرده‌اند.

سنباد افزود آری چنین است که من بر او بیم دارم. عبدالرحمن گفت: آیا کسی نیست که چنین سخنانی را به او بگوید و راهنمائیشان کند.

سنباد پاسخ داد: نخست آنکه اطراف را او چنان تنگ گرفته‌اند که باد هم نمی‌تواند به او بوزد. برخی از آنان جاسوس و برخی کلاش و حقه‌بازند و ریاکار و برخی دیگر مریدانی سر از پا نشناخته. شگفت آن است که ریاکاران و جاسوسان خود را از زید هم با ایمان‌تر نشان می‌دهند دیگر آنکه او معتقد است هرچه خدا بخواهد همان می‌شود. پس با این اندیشه سخن هیچ‌کس به گوشش نمی‌رود.

عبدالرحمن گفت: آیا نه چنین است.

مگر نه اینکه هرچه خدا بخواهد همان می‌شود.

سنباد پاسخ داد: این اندیشه‌ای است باطل. اگر چنین است پس چرا قیام کرد؟ اگر خواست خدا است پس خدا می‌خواهد که هشام خلیفه باشد

و هشام هم همین را می گوید که خدا خواسته من خلیفه باشم و هرکسی
 علیه من قیام کند خلاف خواست خدا رفتار کرده و قتلش واجب است.
 خدا به ما عقل داده تا از آن در کارهایمان استفاده کنیم، خواست
 خدا وقتی به کار می رود که انسان کارها را با عقل و درایت و از روی
 تفکر و اندیشه انجام دهد وگرنه انسان بی تفکر و اندیشه از خواست خدا
 نصیبی نمی برد.

عبدالرحمن پرسید: پس به گمان تو یک فرمانده باید چگونه انسانی
 باشد؟

سنباد پاسخ داد: به گمان من یک فرمانده موفق کسی است که حسن
 وی گذشت باشد. کوچکترین خطای زیردست را ندیده نگیرد و
 بی مجازات نگذارد.

پیرنج گفت: و کسانی را که در کارهای خوب پیشقدم هستند و رفتار
 و گفتاری نیکو دارند پاداش دهد.

سنباد گفت: نه، نه به گمان من پاداش خود محرک کار بد است
 واقعیت آن است که همه باید خوب و نیکو رفتار و نیک کردار باشند.
 خوبی درجه ندارد که بگوئیم این خوبتر است این خوبتر است. همه انسانها
 باید و باید که خوب باشند این اصل است و اگر کسی این اصل را رعایت
 نکرد باید مجازات شود.

عبدالرحمن که در تمام طول عمرش چنان سخنانی نشنیده بود، محو
 گفتار و کردار سنباد و خیره در چهره او شده بود. با خود می اندیشید
 هفده، هجده سال از عمرم در بطالت و بی خبری و کار در فضای سرد و
 بی روح سراجی یا چرم و تسمه و دوال زین و لگام گذشت کاش چنین

آدمی را زودتر می دیدم. در اینجا سنباد نگاهی به عبدالرحمن که خیره به او می نگریست کرد و گفت: چه شده جوان چرا ماتت برده است، سخنی نمی گویی.

عبدالرحمن نفسی بلند کشید و گفت: غرق در گفتار تو شده بودم و از آن استفاده شایانی کردم گرچه با همه آن موافق نیستم اما بیشتر آن را می پسندم و می گویشم که همواره آنها را به یاد داشته باشم.

سنباد گفت: من بر آن نیستم که شما را نصیحت کنم و پند بدهم. من هم همانند شما جوانم و هنوز تجربه کافی نیندوخته ام. شاید که روزی از این اندیشه خود بازگردم و راهی دیگر برگزینم.

پیرنج گفت: اگر ملول نمی شوی کمی از آئین و دین خود برایم سخن بگو.

سنباد خنده ای کرد و پاسخ داد: آیا شما همه مسائل دین خود را می دانید.

پیرنج گفت: نه.

سنباد گفت: من هم همانند شما چندان آگاهی به دین خود ندارم. تنها می دانم دین ما بسیار نزدیک به دین شماست. ما هم معتقد به بهشت و دوزخ هستیم و می اندیشیم که انسانهای نیکوکار در فردوس جای خواهند یافت و بدکاران به دوزخ جاودان روانه خواهند شد. و برخی افکار و عقاید دیگر که باید از موبدان پرسید و نه من.

آن روز را تا پاسی از شب آنان به گفتگو بودند و نیمه شب سر بر بالین نهاده و به خواب رفتند. بامداد روز دیگر آماده رفتن شدند و دسته ای به سوی خاور و دسته ای دیگر به سوی باختر روان گردیدند به این

امید که بار دیگر دیداری میان آنها انجام گیرد.

* * *

در غوغای نیمروز کوفه امیرنشین عراقین چهارسوار که یکی از آنان چهره خود را پوشیده بود از دروازه شهر گذشتند و به راهنمایی جوان چهره پوش راه کاخ امیرالعراقین را در پیش گرفتند.

آنان عبدالرحمن و پیرنج و دو تن دیگر از یاران او بودند. پیرنج چون پیش از این مدتها در کوفه می زیست و در همانجا بوسیله عیسی بن معقل خریداری شده بود، مایل نبود کسی چهره او را ببیند لیکن آن سه تن دیگر برای نخستین بار گام به این شهر می نهادند.

پیرنج آنان را به کاروانسرای در نزدیکی سرای والی که زندان شهر نیز در آنجا بود برد تا جایی برای استراحت بیابند و از رنج سفر وارهند.

هنگامی که آنان به دالان کاروانسرا گام می نهادند سه تن سیاه پوش که چهره های خود را پوشانده بودند خارج می شدند. پیرنج و سیاهپوشان نگاهی به یکدیگر افکندند که از نظر هیچ کدام پوشیده نماند.

آن چهار تن آن روز و شب را در کاروانسرا آسودند و درباره کارهایی که بایستی روز و روزهای دیگر انجام دهند به گفتگو نشستند.

عبدالرحمن می گفت: نخستین گام آن است که به زندان به دیدار برادران معقل برویم و ببینیم آنان چه روزگاری دارند و چه می گویند و چه باید انجام دهیم. چگونه می شود آنان را از زندان بیرون آورد یا رها کنید.

بامداد روز دیگر عبدالرحمن و پیرنج عازم زندان شدند تا به ملاقات برادران معقل بروند.

عبدالرحمن به آن دو تن دیگر گفت بروند و پیرامون زندان را با دقت تمام مورد بازرسی قرار دهند. و راههای ورود و خروج شمار نگهبانان و سلاح آنها و ابعاد دیوارها و ساختمانهای درون و برون کوچه‌هایی که به زندان می‌پیوندند، سراها، دکانها و خلاصه هرچه را که به نظرشان می‌رسد با دقت تمام مورد توجه قرار دهند. شاید که آگاهیهای آنان روزی به کار آید.

بدینسان آنان دوبه‌دو از یکدیگر جدا شده و هر دو نفر برای انجام کار خود به یک سو رفتند.

عبدالرحمن و پیرنج راه زندان را در پیش گرفتند و چون پیرنج آشنا به راه بود بی پرس و جو و انحراف بدانجا رسیدند، نگهبانان بر در ایستاده و مراقبت می‌کردند. عبدالرحمن به نزد یکی از آنان رفت و سلام گفت. نگهبان که نیزه‌ای بلند در دست داشت نگاهی خیره به آن جوان افکند و پاسخ سلام را داد و پرسید چه می‌خواهید؟

عبدالرحمن گفت: می‌خواهم مولایم را که در زندان است ببینم. نگهبان با صدایی که حالت تحقیر به خوبی از آن پیدا بود، پرسید مولایت چه نام دارد.

عبدالرحمن آرام گفت: نام مولایم عیسی بن معقل است.

نگهبان گفت: برای دیدن مولایت که عیسی بن معقل است باید نشان مهر صاحب‌الشرطه را بیاوری ولی اگر کسی دیگر را می‌خواستی اجازه می‌دادم به درون بروی.

عبدالرحمن پرسید: چه تفاوت میان مولایم با دیگران است که باید برای دیدن او مهر صاحب الشرطه را همراه داشته باشم.

نگهبان گفت: عیسی و برادرش ادریس زندانی شخصی والی می باشند و اجازه دیدار نیز فقط به فرمان والی و یا صاحب الشرطه کوفه امکان پذیر است.

عبدالرحمن دریافت که اصرار بی فایده است. پس پرسید صاحب الشرطه را چگونه و کجا می توان یافت.

نگهبان با بی اعتنائی شانه ها را بالا انداخت و گفت صاحب الشرطه در همین شهر به گشت و گذار است.

جستجو کنید او را خواهید یافت و سپس روی برتافت و به قدم زدن پرداخت.

عبدالرحمن نمی دانست چه باید بکند. برود یا بماند. رفتار بی ادبانه نگهبان او را خشمگین ساخته بود.

پیرنج که با دقت به عبدالرحمن می نگریست، دریافت که او خشمگین و پریشان است و از این رو دست خود را آرام بر دوش عبدالرحمن گذاشت و گفت: خونسرد باش جوان. هرکاری راه دارد بیا بازگردیم تا راهی دیگر بجوئیم.

عبدالرحمن که به راستی خشمگین شده بود با صدایی که اندک لرزشی در آن حس می شد گفت: چگونه باید صاحب الشرطه را بیابیم و آیا او به ما اجازه دیدار خواهد داد.

پیرنج آرام گفت: بیا بازگردیم و به کاروانسرا برویم شاید راهی دیگر بیابیم. اکنون صلاح در آن است که از اینجا دور شویم زیرا این نگهبانان

که می بینی از سگ های هار خطرناکترند.

سپس عبدالرحمن را پیش انداخت و به کاروانسرا بازگشتند. در آستانه در مرد کاروانسرادار که پیرمردی جهان دیده بود گفت: چه زود بازگشتید. آیا کارهایتان بدین زودی انجام شد.

عبدالرحمن چیزی نگفت ولی پیرنج نزد پیرمرد شد و گفت: پدرجان، راستش این جوان از راه دوری برای دیدار پدرش که در زندان خالد است به این شهر آمده. اکنون که به زندان رفتیم نگهبان گفت باید از صاحب الشرطه و یا والی نوشته و یا نشان مهر بیاوریم و ما هم نمی دانیم که صاحب الشرطه را چگونه می توان یافت. و آیا می شود با او گفتگو و از او درخواست کرد یا نه؟

پیرمرد نگاهی به عبدالرحمن کرد و گفت: بینم آیا پدرت از پیروان آل محمد (ص) است.

عبدالرحمن با تعجب نگاهی به پیرمرد افکند و گفت مراد از این پرسش چیست؟

پیرمرد گفت: آه. ناراحت نشو این از آن گفتم که این روزها بگیربگیر آل محمد (ص) بویژه آل علی (ع) است.

عبدالرحمن که بسیار شگفت زده شده بود یک قدم به پیرمرد نزدیک شد و گفت: پدرجان آیا می خواهی ما را از آنچه می گذرد آگاه کنی. اگر چنین است، ما را شرمنده و سپاسگزار خود می کنی.

پیرمرد که بدش نمی آمد چانه اش را به کار اندازد آنان را به درون خانه خود که نخستین اطاق کاروانسرا بود برد و گفت: بنشینید جوانان عزیز تا هرچه می دانم برای شما بگویم.

آن دو در برابر پیرمرد نشسته و چشم به دهان او دوختند. و پیرمرد آغاز سخن کرد و گفت:

این روزها کوفه در تب و تاب و هیجان است مردم کوفه از زیدبن علی می خواهند که بر علیه آل مروان بپا خیزد ولی او زیربار نمی رود. گرچه این دعوت از چندین سال پیش اوایل خلافت هشام آغاز شده ولی امروز شدت بیشتری یافته از هر سو بزرگان طوایف نامه می نویسند و او را به قیام تشویق می نمایند ولی او می گوید اعتمادی به مردم کوفه ندارد. و برای نامه های آنان اعتباری قائل نیست زیرا مردمان همین کوفه بودند که با جدش حسین بن علی (ع) و خاندان او بی وفایی کرده و او را با تنی چند از یارانش در برابر سپاهیان عبیدالله زیاد تنها گذاشتند و او و خانواده و یارانش به آن سرنوشت شوم دچار شدند.

اکنون او چگونه می تواند به این مردم اعتماد کند. با این حال او را رها نمی کنند و هر روز نامه پشت نامه می نویسند و او را به قیام فرا می خوانند. و شایع شده بود که با یکصد هزار نفر آماده جانفشانی در رکاب او هستند. از این رو هشام و والی او خالد قسری به دستگیری پیروان آل علی (ع) پرداخته اند و هرکسی را که به این دلیل بیابند، بی درنگ به زندان می افکنند. از این بود که پرسیدم آیا پدرت از پیروان آل علی (ع) است یا نه؟

زیرا که اجازه دیدار با پیروان آل محمد (ص) چه آل علی (ع) و چه آل عباس تنها با اجازه والی یا صاحب الشرطة که از وابستگان والی است امکان پذیر می باشد.

ولی اگر امروز را بگذارید شاید من بتوانم روز دیگر شما را به

زندان ببرم.

عبدالرحمن از شنیدن این سخن شادمان شد و گفت: آیا می‌شود
پیرسم چرا روز دیگر و چرا امروز نه؟

پیرمرد با خوشرویی پاسخ داد: آری جوان و من هم می‌گوییم آنکه
شاید بتواند شما را به زندان ببرد فرزند من است و نه خود من. فرزند
بزرگ من از سران نگهبانان کاخ والی است حرف او را همه می‌شنوند و به
کار می‌بندند. او امروز در کاخ است و شب بدینجا می‌آید و من خواسته
شما را به او می‌گویم و از او می‌خواهم که شما را در یافتن آنچه
می‌خواهید یاری نماید.

عبدالرحمن هم شادمان و هم نگران شد که پیرمرد به فراست
دریافت که آن جوان از چیزی نگران شده؟ پس گفت: آیا شما از سخن
من آزرده شدید.

عبدالرحمن به تندی پاسخ داد. نه پدر اینکه گفتید فرزند شما از سر
نگهبانان است ناگهان اندیشه‌ای از مغز من گذشت. پیش از آنکه
عبدالرحمن گفته خود را به پایان برساند، پیرمرد خنده‌ای و گفت: آه
جوان عزیز اندیشه بد به خود راه نده فرزند من از آنان نیست که رفتاری
ناجوانمردانه داشته باشد ما ایرانی هستیم و ایرانیان به میهمان خود احترام
می‌گذارند و آنها را بزرگ می‌دارند، بویژه آنکه من سفارش شما را به او
می‌کنم و او هرگز به من و شما خیانت نخواهد کرد چه اگر بتواند یاریتیان
می‌کند.

کلمه ایزانی که از دهان پیرمرد بیرون آمد هم عبدالرحمن و هم
پیرنج را به وجد آورد و عبدالرحمن با شادی گفت: آه پدرجان ما را

بی اندازه شادمان کردید. زیرا ما هر دو ایرانی هستیم.
پیرمرد گفت: پس شما را با زندانیان که گفتید عیسی و ادریس معقل
هستند چه نسبت، آیا بردگان آنانید.

عبدالرحمن گفت: عیسی مرا چون فرزند خود بزرگ کرده و دوست
مرا هم از مرگ رهانیده و ما هر دو به او مدیون هستیم و اکنون برای
دیدارش به اینجا آمده ایم.

پیرمرد خندید و گفت: گفته بودم ایرانیان به عهد و پیمان خود
پای بندند و هرگز به دوست خیانت نمی کنند اکنون خوشحالم که می بینم
شما با رفتار و گفتارتان گفته های مرا به اثبات رساندید.

عبدالرحمن گفت: پس امروز ما تا شام که فرزند شما می آید بیکار
هستیم.

پیرمرد در سخنش دوید و گفت: می دانم که انتظار بویژه برای شما که
در اینجا غریب هستید و راه به جایی ندارید چه اندازه آزاردهنده است.
اکنون شما دو کار می توانید انجام دهید، یا به شهر رفته و گردش کنید یا
آنکه نزد من بنشینید و به گفته های یک پیرمرد که حوادث تلخ و شیرین
بسیاری در این شهر دیده است گوش کنید.

عبدالرحمن گفت: من به شنیدن داستان پیشینیان بیش از گردش در
شهر پای بندم. گذشته از آن ما دو تن از یارانمان را برای تحقیق و تفحص
به شهر گسیل داشته ایم. می توانیم اوضاع شهر را از زبان آنها بشنویم.

پیرنج هم که شادمان به نظر می آمد گفت: برای من شنیدن داستان
بزرگان از هر تفریح و گردش گوارتر است.

پیرمرد گفت: اگر اشتباه نکنم در کله هر کدام از شما اندیشه هایی

است که هر دم بزرگ و بزرگتر می شود. اگر چنین است سخت به هوش باشید که خطا نروید.

عبدالرحمن گفت: این را از کجا می گویی. آیا هرکس خواهان شنیدن داستان پیشینیان باشد اندیشه‌ای بزرگ در سر دارد.

پیرمرد سری جنبانید و گفت: آری جوان، هرکس، حاضر نیست وقتش را به شنیدن افسانه هدر دهد مگر آنکه اندیشه‌ای چون آنان در سر داشته باشد و من این را در شصت و پنج سال عمر خود آزموده‌ام که اگر داستان آنها را با شما بگویم خواهید دید که درباره شما به خطا نرفته‌ام. عبدالرحمن گفت: اکنون تا شب زمان زیادی است و ما هر دو مشتاق شنیدن سخنان شما هستیم.

پیرمرد گفت: بیایید به خانه من برویم و بنشینیم چیزی بخوریم و بیاشامیم و گلویی تازه کنیم تا من داستان خود را در این شهر که خود بیننده آن بوده‌ام برایتان بگویم. سپس خود از سکوی جلو راهرو کاروانسرا برخاست و به درون رفت و آن دو دیگر نیز با او به خانه پیرمرد که در همان کاروانسرا بود رفت.

پیرمرد به زودی غذایی برای خوردن و شربتی برای نوشیدن آماده کرد و در برابر آنان نشست و آغاز سخن کرد و گفت: پیش از آنکه سعد بن ابی وقاص اینجا را به شهر تبدیل کند. یک روستای کوچک بود که سابقه چند هزار ساله داشته است و می گفتند نوح پیامبر کشتی خود را در این آبادی و برب آب فرات ساخته است باری چون سعد ابن ابی وقاص از این مکان خوشش آمد فرمان داد تا در اینجا خانه‌ها ساخته شود.

نیای من نیز که از مردم همین آبادی بود و در همین مکان که اکنون کاروانسرا است زمینی داشت و در آن زراعت می کرد این کاروانسرا را با خشت و گل بنا نهاد بناهای نخستین که به فرمان سعدبن ابی وقاص ساخته می شد از پوشال و نی بود. چون آن خانه ها در یک آتش سوزی سوخت و نابود شد او فرمان داد تا خانه ها را همانند کاروانسرای نیای من که به پیروی از بناهای ایرانی ساخته شده بود بسازند.

و گویا نیای من در این کار آنان را راهبری می نمود. باری این کاروانسرا از نیا به پسر و از او به من رسیده است.

من در زمان خلافت معاویه دیده به جهان گشوده ام و تاکنون از این شهر بیرون نرفته ام جز به آبادیهای اطراف برای خرید میوه و گندم و مواد خوراکی و دیگر علوفه برای چهارپایان. از جنگ و خونریزی بیزارم در هیچ جنگی نبوده ام و پیرو هیچ گروهی نیستم. مسافرانی که به این جا می آیند خبرها را از اقصی نقاط نزد من بازگو می نمایند. من که در اینجا نشسته ام اخبار همه ولایات را دارم و می دانم در خراسان چه می گذرد.

و یا در مصر و افریقیه چه کسی بر سر کار است و خلیفه چه می خورد و کجا می خوابد. برخی از مسافران آن قدر پرحرفند که هنوز از راه نرسیده زبان می گشایند و هرچه دارند بیرون می ریزند. برخی آن قدر تودار و مرموزند که بیرون کشیدن یک کلام از دهانشان از کندن کوه سخت تر است اما من می دانم چگونه از آنان حرف بیرون بکشم. برخی برای آنکه من حجره خوبی به آنها بدهم و از چهارپایانشان که معمولاً اسب و شتر و الاغ و قاطر و همچنین خودشان خوب پذیرایی کنم هرچه بخواهم پیرسم به راستی می گویند. چون نمی خواهم سخن به درازا بکشد

از آنچه خود دیده‌ام سخن می‌گویم. نخستین حادثه‌ای که به یاد دارم آمدن مسلم بن عقیل به این شهر است.

عبدالرحمن گفت: آه خدای من آیا به راستی تو آمدن مسلم بن عقیل را به یاد می‌آوری؟ می‌دانی که چند سال بر آن رفته است.

پیرمرد گفت: آری آن زمان من هفت، هشت ساله بودم. معاویه اندکی پیش از آن مرده و یزید خلیفه شده بود. روزی دیدم که مردمان شتابان به سوی خانه شخصی عوسجه نام می‌روند من نیز به عادت کودکان بازی‌کنان از روی کنجکاوی بدانسو رفتم. خلقی انبوه گرد آمده بودند و دیدار مسلم را خواستار می‌شدند و شنیدم که می‌گفتند مسلم بن عقیل عموزاده حسین ابن علی ابن ابی‌طالب (ع) در پی دعوت بزرگان کوفه همچون هانی ابن عروه و سلیمان بن صُرد خزاعی و تنی چند از بزرگان دیگر که از ظلم و ستم معاویه به جان آمده بودند به این شهر آمده است. پدرم که خود ناظر جریان بود می‌گفت بیشتر بزرگان کوفه نامه کرده بودند تا حسین ابن علی (ع) به این شهر بیاید و با او برای خلافت بیعت نمایند.

و حسین (ع) مسلم را فرستاده بود که اوضاع را از نزدیک ببیند. آنچه من به خوبی به یاد دارم این بود که کاروانسرای ما جای سوزن انداختن نداشت. حجره‌ها حیاط و پشت‌بام پر از مسافر شده بود. شهر چنان آکنده از انسان و چارپا بود که اگر کسی گم می‌شد یافتنش مشکل می‌گردید.

باری مسلم به مسجد آمد و برای مردمی که درون و بیرون مسجد را پر کرده بودند خطبه‌ای خواند و گفت: ای مردم کوفه شما مولا و پسر عمویم حسین ابن علی (ع) را به اینجا فرا خوانده‌اید تا با او برای خلافت

مسلمین بیعت کنید و من باور نمی‌کردم که خلقی چنین انبوه برای دیدن فرستاده سرور آزادگان حسین ابن علی (ع) گرد آمده باشند.

اکنون به چشم خود می‌بینم و اینها را برای او می‌نویسم و احساسات شما را برایش بیان خواهم کرد. مردم از جانب پسر عمویم از شما سپاسگزارم. و به شما توصیه می‌کنم که مواظب دشمنان باشید و فریب اختلاف‌برانگیزان و خیانتکاران را نخورید و در ایمانتان ثابت قدم باشید و استوار. مسلم از این‌گونه سخنان با مردم بگفت و سپس به نماز ایستاد و همه به او اقتدا کردند.

چند روز بدین منوال گذشت تا اینکه مرد چهره پوشیده‌ای وارد شد و به دروازه قصر نعمان بن بشیر والی کوفه رفت همه پنداشتند حسین ابن علی (ع) است پس در پی او روان شدند.

آن مرد چون به دروازه قصر که بسته بود، رسید فریاد برآورد و نعمان بن بشیر را خواست. چون نعمان پیامد خود را بشناساند که عبیدالله بن زیاد است مردم غوغا برآوردند و او را با سنگ آزدند اما ابن بشیر در کاخ را باز کرد و عبیدالله به درون جهید و جان سالم بدر برد. آوازه آمدن عبیدالله ابن زیاد که حاکم بصره بود در شهر پیچید و مردمی که تا آن دم گرد مسلم بودند یکی یکی و دسته دسته پراکنده شدند تا آنکه مسلم یکه و تنها شد. سربازان عبیدالله به دستگیری او شتافتند او در خانه پیرزنی پنهان بود و پسر پیرزن داستان را با مأمورین عبیدالله در میان نهاد و جای او را افشا کرد. مأمورین به در خانه پیرزن رفتند و مسلم بیرون آمد و به جنگیدن پرداخت و کسی را یارای برابری با او نبود. به دروغ امانش دادند و دستگیر کردند و به نزد ابن زیاد بردند و سپس او را به بالای

مسجد بردند و گردنش بزدند و پیکرش را به زیر افکندند. دیری نگذشت که حسین ابن علی (ع) به این شهر نزدیک شد سپاهی به فرماندهی عمر بن سعد ابن ابی وقاص و شمر بن ذی الجوشن راهی جنگ با حسین ابن علی (ع) شدند و همین مردم که او را فرا خوانده بودند و با مسلم بیعت کرده بودند. دسته دسته راهی جنگ با حسین بن علی (ع) شدند و او را کشتند و سرش را با سر دیگر یارانش به شهر آوردند و در برابر عیدالله زیاد نهادند.

سپس توابین از همین شهر برخاستند و مردمی که از خیانت خود به عذاب وجدان گرفتار آمده بودند، کرد سلیمان بن سردخزاعی را گرفتند. و بر آن شدند تا انتقام خون حسین بن علی (ع) را بگیرند.

شنیدم هنگامی که میعاد نهادند شانزده هزار نفر بودند و بامداد که می خواستند به جنگ بروند چهار هزار تن و در نیمه راه به دو هزار رسیدند و چون با ابن زیاد روبرو شدند بیش از پانصد تن نبودند و سلیمان سردخزاعی نیز در این جنگ کشته شد این خیانت سوم کوفیان بود.

پس از آن مختار بن ابوعبید ثقفی که از زندان همین شهر گریخته بود، شهر را تصرف کرد و سپاهی فراهم آورد. از شیعیان حسین بن علی (ع) و ایرانیان و حکومتی در این شهر بنا نهاد و با عیدالله ابن زیاد بجنگیدند و عیدالله کشته شد و سرش را در سپری به همین شهر آورده و در برابر مختار نهادند.

مختار کشندگان حسین بن علی (ع) و جوانانش را در همین میدان که برابر کاخ والی است به سخت ترین صورت قتل عام کرد.

حکیم بن طفیل را که عباس بن علی (ع) را کشته بود، ابتدا قطع دست

و پا کرد و سپس گردنش را بزد. شمر بن ذی الجوشن را آرام آرام سر برید. حرمه را که شیرخواره حسین (ع) را با تیری کشته بود آن قدر تیر بزد که پیکرش ناپیدا بود و هر کدامین دیگر را به سزای اعمالشان رسانید.

پس از آن مصعب بن زبیر به شهر نزدیک شد و همین مردم مختار را رها کرده و بدو پیوستند. مصعب با مختار جنگید. چند روز بعد سر مختار درون یک سپر در همین قصر در برابر مصعب بن زبیر بود. دیری نپائید که مصعب بن زبیر که این مردم رهایش کرده بودند با عبدالملک مروان روبرو شد و چون عبدالملک بدین شهر آمد و در کاخ قرار گرفت سر مصعب را درون سپری در برابر او نهادند. کسی از نزدیکان عبدالملک داستان با او نگفت. عبدالملک سخت بیمناک شده و به شتاب از جای برخاست و فرمان داد اطاق آنجا را فرو ریزند و خود بی درنگ از این شهر برفت.

این بود کوتاه شده آنچه بر این شهر که قبه الاسلام نام گرفته تاکنون رفته است. مردم این شهر در پیمان شکنی شهره آفاقند. به هیچ عهد آنان اعتمادی نیست و هیچ سخن آنان اعتباری ندارد و من بر زید بن علی بیمناکم و می ترسم بر سر او همان بیاید که بر دیگران رفته است.

گرچه دوستان آل علی (ع) با او پیمانها سخت کرده اند اما که شکستن این پیمانهای سخت و استوار از گسستن نخی برای کوفیان آسان تر است. در این هنگام آوای مؤذن برخاست که مردم را برای ادای نماز مغرب فرا می خواند. پیرمرد که از سخن گفتن خسته شده بود گفت: آیا می خواهید برای نماز به مسجد برویم که هم قال است و هم تماشا.

عبدالرحمن گفت: من این پیشنهاد را می پذیرم. آیا می دانی چه کسی

امام جماعت است.

پیرمرد گفت: آری خالد قسری نماز می‌گذارد. اگر زود بجنبیم به صف دوم می‌رسیم.

عبدالرحمن گفت: چرا صف دوم.

پیرمرد گفت: اول ویژه یاران و نگهبانان خالد است زیرا بیم آن دارد که در حین نماز فرقه‌ش شکافته شود.

در این هنگام آن دو یار دیگر نیز که برای تفحص و تجسس رفته بودند باز آمدند و همراه آنان عازم مسجد گردیدند. با همه شتابی که آنان در رفتن به خرج دادند به صفوف چهارم و پنجم هم نرسیدند. به هر حال خالد هم در میان نگهبانان خویش که همچون دیواری آهنین بودند وارد شد و یگراست به محراب رفت و نماز را بی‌درنگ آغاز کرد.

پس از ادای نماز خالد به منبر رفت تا خطبه بخواند که از میان جمعیت مردی فریاد زد ای مسلمانان زمان آن رسیده که به یاری زید بن علی (ع) فرزند پیامبر خدا بشتاییم و ریشه ظلم و فساد را از بیخ و بن برکنیم در پی آن فریاد مردم برخاست و آشوبی درگرفت جمعی به طرفداری آل بنی هاشم و جمعی به طرفداری آل مروان فریادها برآوردند و بیم درگیری می‌رفت که خالد برخاست و در میان حلقه نگهبانان خود به شتاب از مسجد بیرون رفت. آشوب و بلوا ساعتی برقرار بود تا آنکه سرانجام رفته‌رفته نمازگزاران مسجد را ترک کرده و رفتند. پیرمرد به آن چهارتن گفت: دیدید، امشب بخیر گذشت گاه در چنین مواقعی زدو خورد در می‌گیرد و تنی چند کشته یا زخمی می‌شوند. آنان گفتگوکنان در فضای نیمه روشن میدان به کاروانسرا رسیدند در آنجا

جوانی بلند قامت و قوی بنیه را ایستاده دیدند.

پیرمرد با دیدن آن جوان گفت: آه تو آمده‌ای و سپس رو به عبدالرحمن و یارانش گفت: این سعید فرزند من است، که درباره او با شما گفتگو کرده‌ام و سپس رو به فرزندش کرد و گفت: این عبدالرحمن و پیرنج و دو تن از یارانشان هستند.

عبدالرحمن با دیدن چهره سعید که نشان خوشرویی از آن دیده می‌شد لبخندی زد و گفت: برادر امیدوارم از دیدار ما مکدر نشده باشی. سعید لبخندی زد و گفت: پدرم مردیست دنیادیده و با هرکسی دوست نمی‌شود. اگر با شما به دوستی نشسته که چهره‌اش را این‌گونه شاداب می‌بینم یقین دارم که شما جوانان خوب و با اعتمادی هستید.

و من هم از دیدار شما خرسندم، در این هنگام پیرمرد دستی به شانه عبدالرحمن و دستی بر شانه پسر خود نهاد و آنان را به درون دهلیز راند و گفت: اینجا جای اینگونه سخنان نیست بروید درون خانه و زیر نور چراغ با یکدیگر گفتگو کنید تا من سری به دیگر ساکنان کاروانسرا بزنم و حاجاتشان را برآورم و به شما پیوندم و سپس آنان را به درون خانه راهنمایی کرد و پی انجام کارهایش رفت.

آن پنج تن به درون رفتند و در برابر یکدیگر به گفتگو نشستند.

عبدالرحمن گفت: ما پیش از نیمروز به این شهر آمده‌ایم پی انجام کاری. محبت یارمان بود که با مردی خوش سخن و دانا و مهربان چون پدرت آشنا شدیم و از سخنان شیرین و داستانها و گفتارهای دلنشین او بهره‌مند گردیدیم. پدرت ما را مشتاق دیدار تو کرد.

و اکنون خرسندیم که تو را بهتر از آنچه پدرت گفته بود می‌یابیم و

سپس داستان آمدن خود و یارانش را به کوفه بی‌کم و کاست بیان کرد و گفت که امیدوار است به یاری او بتواند به دیدار عیسی و ادریس برود؛ سعید پس از شنیدن سخنان عبدالرحمن لختی در اندیشه فرو رفت و سپس سر برداشت و رو به عبدالرحمن، من عیسی و ادریس را نمی‌شناسم ولی با نشانیهایی که دادید می‌دانم که آنها کجا هستند. آنها زندانی مخصوص هستند.

معنی آن این است که هیچ‌کس بدون اجازه والی یارای رفتن نزد آنان را ندارد.

عبدالرحمن که آنگاه افسرده شده بود و با صدایی گرفته گفت: چرا چنین است؟ مگر جرم آنان چیست که تا این اندازه محدودیت قائل شده‌اند.

سعید با صدایی آرام گفت: اینکه آنان چه کرده‌اند به درستی نمی‌دانم. سعی می‌کنم روز دیگر به درون زندان رفته پرس‌وجویی کنم و اگر بتوانم با آنان گفتگو نمایم. شاید کسی از میان زندانبانان بیابم که بتواند شما را یا دست‌کم یکی از شما را به درون زندان ببرد. اما حال که سخن به اینجا کشید بگذارید کمی از اوضاع زمانه تا آنجا که شنیده و دریافته‌ام سخن بگویم.

اوضاع چندان رضایت‌بخش نیست. گرچه هم‌اکنون هشام‌بن عبدالملک ظاهراً بر کارها تسلط دارد اما وضع روزگار آشفته است.

هم‌اکنون زیدبن علی در مدینه علم مخالفت برافراشته و پیروان او از کوفه و بصره و مدائن تا شیراز و کرمان و ری به او نامه می‌نویسند و او را به قیام بر علیه آل مروان می‌خوانند. چند سالی است که طرفداران آل

عباس تشکیلات مخفی ایجاد کرده و محمد بن عبدالله ابن عباس را به امامت برگزیده و خواهان قیام اویند. از سویی خلفای آل مروان با یکدیگر سازگاری ندارند.

این آن را می‌کشد و آن این را مسموم می‌نماید. باور نمی‌کنم که هشام یک شب خواب راحت داشته و آسوده سر بر بالین بگذارد. از سویی والیان شهرها تشنه به خون یکدیگرند در خراسان روزی نیست که دسته‌ای قیام نکنند و جنگی و کشتاری درنگیرد و والی شهرها به منصب خود اعتمادی ندارند.

همین خالد هر آن منتظر است تا از حکومت برکنار گردد. از این روست که نخست می‌کوشند تا می‌توانند کیسه خود را پر و سپس اطرافیان خود را سیر نمایند. خلاصه چنان آشفته بازاریست که نه سر آن پیدا است و نه ته آن. اکنون چاره‌ای نمی‌بینم جز صبر. تا اینکه به نحوی خود را به زندان برسانم و بدانم که آنان در کجایند.

عبدالرحمن گفت: برادر از تو بی‌اندازه سپاسگزارم که تا این اندازه محبت کرده و به خاطر ما خود را به زحمت می‌اندازی می‌خواهم بگویم هرگاه دینار و درهم در این میان کارساز است از پرداخت آن دریغ نیست.

سعید گفت: دینار و درهم نه در این زمان که در همه زمانها کارساز بوده و پس از این نیز کارساز و چاره‌گر خواهد بود آن هم باید ببینم چگونه چاره کار ما را خواهد کرد.

عبدالرحمن دست در شال کمر خود کرده و کیسه‌ای بیرون آورد و به سوی سعید گرفت و گفت: این یکصد دینار است، نزد تو باشد و هر طور

صلاح می‌دانی آن را به کار بی‌انداز.

سعید در حالی که کیسه را می‌گرفت خنده کنان گفت: شاید صلاح باشد که آن را برای خود به کار برم.

عبدالرحمن قاطعانه گفت: هر طور صلاح می‌دانی به کار گیر. چه برای خودت چه به کار ما. از نظر من صد همچون این کیسه یک از هزار محبت تو و پدرت را جبران نخواهد کرد و من امیدوارم در آینده بتوانم از خجالت شما درآیم.

سعید گفت: برادر مزاح کردم مرا ببخشید و یقین بدانید که قصدی جز همکاری با شما در میان نیست.

عبدالرحمن گفت: اگر یقین نداشتیم دست خود را در برابر رو نمی‌کردیم. اکنون دل به کرم خدا و چشم امید به کردار تو داریم. باشد که گره کار ما به دست تو گشوده شود. پس از این سخنان عبدالرحمن و یارانش از جای برخاسته و از سعید و پدرش خداحافظی کرده و به حجره خود رفتند در آنجا آن دو تن که برای تجسس و تفحص رفته بودند گزارش کار خود از موقعیت و مکان زندان کوچه‌ها و خیابانهایی که به زندان منتهی می‌شد و شماره نگهبانان بیرون زندان را به عبدالرحمن دادند.

عبدالرحمن در تمام این مدت ساکت و آرام به سخنان آن دو گوش می‌داد. پس از پایان سخن آنان نیز هم‌چنان خاموش و در اندیشه بود. سرانجام پیرنج گفت: عبدالرحمن حال بگو چه باید کرد؟

عبدالرحمن همچنان که سر به زیر داشت آرام گفت: نمی‌دانم. اکنون نمی‌دانم.

یکی از آن دو تن زیر لب آرام گفت: به زندان حمله می کنیم. ناگهان آن سه تن دیگر به شتاب در او نگریستند. بگونه ای که آن مرد از ترس دچار وحشت شد و کمی خود را عقب کشید و با صدایی لرزان گفت آه مرا معذور دارید که سخن نسنجیده بر زبان آوردم.

عبدالرحمن به شتاب گفت: نه نه دوست من. اتفاقاً پیشنهاد بسیار خوبی بود این درست اندیشه من است. متتها می ترسیدم شما با آن موافق نباشید. اکنون که تو آن را بر زبان جاری کردی من هم آن را به عنوان آخرین راه می پسندم تا نظر دیگران چه باشد.

پیرنج و آن دیگر نیز گفتند هرچه شما بگوئید ما بی درنگ آن را به کار خواهیم بست گرچه جانمان را از دست بدهیم.

عبدالرحمن که خوشحال به نظر می رسید گفت: پس همه در این مورد توافق داریم که حمله به زندان را به عنوان آخرین راه به انجام برسانیم.

همه با این سخن موافقت کرده و پیمان بستند.

عبدالرحمن گفت: باید صبر کنیم تا روز دیگر که سعید بیاید ببینیم چه خواهد گفت آنگاه درباره شکستن زندان و راه های انجام آن با او گفتگو خواهیم کرد.

پیرنج گفت: به نظر من این کار باید صورت گیرد زیرا گمان ندارم خالد دست از آنها بکشد و آنان را آزاد نماید چه اگر می خواست یکی از آن دو تن را آزاد می کرد تا برود و آنچه مال می خواهد برای خالد بیاورد و دیگری را نیز آزاد کند یا دست کم به آنها اجازه دهد به طریقی مال مورد نظر خالد را نزد او ببرند و نه آنکه آنها را از اصفهان به زندان کوفه

بیاورد. این می‌رساند که برنامه‌ای دیگر در کار است. و هدف تنها گرفتن مال نیست. با این حال باید دید سعید چه ارمغانی برای ما خواهد آورد. ولی من از هم‌اکنون در اندیشه شکستن زندان و راههای انجام آن می‌باشم.

چون روز شد آن چهارتن، دوبه‌دو، عبدالرحمن و پیرنج هر کدام یا یک تن دیگر به پیرامون کاخ و خیابانهای و کوچه‌هایی که به میدان کاخ و مسجد کوفه و عمارتی که زندان در آنجا بود رفتند تا همه چیز را با دقت زیاد و موشکافی برای اجرای نقشه‌ای که ممکن بود به انجام برسانند از نظر بگذرانند و شمار نگهبانان وضعیت و حالت دیوارها و پنجره‌های در ورودی و چگونگی ورود و خروج و رفتار و کردار نگهبانان، هنگام تعویض آنان و خلاصه کوچکترین جنبش و حرکت و اعمال و رفتارها را از دید می‌گذرانند و به‌خاطر بسپارند.

همین کارها آنان را تا نیمروز به کار مشغول داشت.

پس از نماز ظهر آنان به کاروانسرا بازگشتند و به حجره خود برای استراحت رفتند. ساعتی نگذشت که سعید متفکر و اندوهگین به درون آمد یاران با دیدن او از جای پریدند و او را در میان گرفتند اما چهره سعید آن قدر دژم بود که کسی جرأت سخن گفتن نیافت و همه با دیدن چهره افسرده او خاموش شدند تا خود او به سخن درآید.

اندکی به سکوت گذشت تا آنکه سعید خود به سخن درآمد و گفت امروز با خالد به زندان رفتیم. همه یکباره با هم گفتند خوب چه شد؟ سعید سر را جنبانید و گفت اوضاع خراب است و هیچ امیدی نه به آزادی که به دیدار آنها نیز نیست. با شنیدن این سخن چهره‌ها درهم رفت و

عبدالرحمن با صدایی گرفته گفت: به هر حال ما طالب شنیدن آنچه دیده و شنیده‌ای هستیم.

سعید گفت: با خالد همه جای زندان رفتیم و همه زندانیان را از نظر گذراندیم تا در یکی از غرفه‌های نیمه تاریک سه تن را دیدیم که دست و پایشان در غل بود زندانبانان چراغ آورده بودند و خالد با دیدن آنها شروع به پرخاش کرد و هرچه می‌توانست فریاد زد و ناسزا گفت.

دو تن آنان برادران ابن معقل بودند و سومی را بُکبرین ماهان می‌نامیدند. خالد با فریاد و ناسزا به آنان گفت اگر تا چند روز دیگر مالی که خواسته است به دست او نرسد هر سه را گردن خواهد زد. آنان گفتند که ما در زندان هستیم و دسترسی به بیرون نداریم چگونه می‌توانیم آنچه را تو خواهسته‌ای فراهم نمائیم. دست کم یکی از ما را آزاد کن تا آنچه می‌خواهی برایت بیاوریم.

و یا اجازه دیدار با کسان را به ما بده که آنان خواسته تو را برآورند. ولی خالد فریاد زنان و ناسزاگویان گفت: این گفته‌ها به گوش من نمی‌رود و من بیش از سه یا چهار روز به شما فرصت نمی‌دهم.

عبدالرحمن گفت: اگر به مال آزاد می‌شوند ما آن قدر مال داریم که بتواند خالد را راضی کند. چگونه باید نزد خالد رفت؟

سعید گفت: اینها همه بهانه است اگر جز این بود یکی از آنها را آزاد می‌کرد و یا اجازه دیدار به آنها می‌داد. اگر شما پول و مال نزد خالد ببرید آن را از شما خواهد گرفت و آنها را هم آزاد نخواهد کرد که خواهد کشت.

عبدالرحمن گفت: پس چه باید کرد؟

سعید اندکی خاموش ماند و در اندیشه قرو رفت و سپس سر برداشت و گفت: اگر اراده و شهامت داشته باشید و مالی را که می خواهید به خالد بدهید خرج کنید می توانیم به زندان دستبرد بزنیم و آنها را آزاد کنیم. آن چهار تن از شنیدن این پیشنهاد چنان شگفت زده شدند که دهانشان باز ماند و چشمانشان بی حرکت به سعید خیره شد.

سعید که آنان را بدانگونه بهت زده دید پنداشت که آنان از ترس بدان حال مات و مبهوت مانده اند پس گفت: می دانستم که ممکن است شهامت این کار را نداشته باشید حق هم دارید زیرا کاری است بس بزرگ و خطرناک و تاکنون کسی چنین خیالی هم در سر نپرورانده چه رسد به آنکه بخواهد آن را به عمل آورد.

عبدالرحمن که به خود آمده بود، اندیشه سعید را دریافت پس به شتاب گفت: نه برادر تو اشتباه می کنی حیرت ما از ترس نبود.

ترس در دل ما جایی ندارد حیرت ما از آن بود که ما پیشتر در این باره اندیشیده بودیم و امروز را نیز به بررسی راههای انجام آن گذرانیدیم. اکنون اندیشه خود را از زبان تو که باور نمی کردیم چنین پیشنهادی کنی شنیدیم. این بود علت حیرت ما نه ترس و بی شهامتی.

سعید که دریافته چه کج اندیشی نابجایی کرده از گفته خود شرمنده شد و سر به زیر افکند. آرام با صدایی که اندکی می لرزید گفت: مرا ببخشید که درباره شما بد اندیشیدم.

عبدالرحمن گفت: نه برادر ناراحت نباش هرکس دیگر هم جای تو بود همین گمان می کرد. اکنون بگو بدانیم چگونه می شود این کار خطیر را به انجام رسانید.

سعید اندکی خاموش ماند و سپس سر برداشت و گفت گویا من در این کار شتاب کرده‌ام زیرا هرچه می‌اندیشم می‌بینم که این کار با وجود آن همه نگهبان و چفت و بند شدنی نیست.

عبدالرحمن گفت: چرا شدنی نیست. همان‌طور که خود گفتی کمی شهامت و شجاعت و در عین حال خونسردی و برنامه‌ریزی می‌خواهد و بی‌گدار به آب نزدن. من درباره همه جوانب کار اندیشیده‌ام. سعید گفت: خوب به کجا رسیده‌ای بگو ما هم بدانیم. شاید بتوانیم کمکی انجام دهیم.

عبدالرحمن گفت: نخستین چیزی که لازم داریم اسم شب است و بعد چند دست لباس نگهبانان و دیگر اینکه به کمک یک یا دو تن از نگهبانان زندان نیز نیازمندیم که اگر دو تن باشند بهتر است. آن هم از کسانی که بتوان به آنها اعتماد کرد. که این یک مشکل است و این تو هستی که می‌توانی از عهده انجام هر سه کار یعنی اسم شب، لباس و یاری دو تن نگهبان.

سعید پرسید: با این سه چه می‌توان کرد.

عبدالرحمن گفت: ما چهار نگهبانیم با تو به در زندان می‌رویم که می‌خواهیم چند زندانی را بی‌سروصدا به مسلخ ببریم اسم شب را هم که می‌دانیم در برخورد یا شرطه‌ها آن را به کار می‌بریم. نگهبانان بیرون چون تو را ببینند و اسم شب را بشنوند کاری دیگر نمی‌توانند انجام دهند آنگاه نگهبانان درون در را می‌کشایند.

دیگر در آن درون مشکلی نخواهیم داشت و به کمک آن دو نگهبان به هر کجا که لازم باشد می‌رویم و اگر نگهبانان دیگری باشند

می توان آنها را بی سروصدا بی هوش کرد و بندگان را فراری داد. درباره آنچه گفتم همه بی اندیشید، و نتیجه را یکبار دیگر با یکدیگر در میان می گذاریم و بهترین راه را برمی گزینیم.

سعید گفت: بدین سادگی که تو بیان کردی نیست گذشته از یافتن دو نگهبان درون زندان و راضی کردن آنها به همکاری که بیم جانشان در آن هست کاری است بس مشکل از این کاروانسرا تا به زندان رفتن هم کاری است نه چندان ساده و آسوده که هر گامش احتمال برخورد با شرطه ها و شب گردان وجود دارد و اگر کوچکترین صدایی برخیزد نگهبانان و شرطه ها و سپاهیان که هیچ همه مردم شهر یک باره از خانه ها بیرون می ریزند. به ویژه در این زمان که هر دم احتمال شورش و آشوب می رود، و شمار سپاهیان والی نیز بیش از همه و تقریباً در حال آماده باش به سر می برند.

عبدالرحمن گفت: همه اینها که گفתי راست و درست است و نظر من هم انجام کار در سکوت و آرامش می باشد چیزی که من دریافتم آن است که مسجد بسیار نزدیک به کاخ است. دیدم که کوچه ای پشت مسجد است و مسجد یک در به آن کوچه دارد. آن کوچه با چند گام به سوی چپ به کوچه زندان منتهی می شود و دیدم یک نگهبان بیشتر در ابتدای آن کوچه که زندان در آن واقع است نیست از آنجا تا در زندان نگهبان دیگری ندیدم و بعد در دروازه زندان دو نگهبان نیزه به دست ایستاده بودند. اگر ما در هنگام شب که تاریکی همه جا را فرا گرفته از کوچه پشت مسجد برویم و نگهبان سر کوچه را از راه برداریم و در پناه تاریکی می توانیم خود را به زندان برسانیم و در این مسافت کوتاه یقیناً با

شرطه‌ها و شبگردها هم برخورد نخواهیم کرد.

سعید سر به زیر افکنده و گوش می‌داد. پس از آنکه سخن عبدالرحمن به اینجا رسید بار دیگر سکوت برقرار شد و کسی سخنی نگفت و همه در اندیشه بودند تا اینکه سعید سر برداشت و گفت تا اینجا می‌شود گفت که راه بدی نیست. آیا برای برگشتن هم اندیشه‌ای داری.

عبدالرحمن گفت: برگشتن هم از همین راه باز می‌گردیم و در سپیده‌دم تا دروازه‌ها باز شدند از شهر بیرون می‌رویم.

سعید گفت: نه این دیگر ناشدنی است. زیرا قبل از سپیده‌دم از قرار بندیان آگاه می‌شوند و آن وقت همه شهر پر از سپاهی شده و دروازه‌ها بسته می‌شود و جستجوی خانه به خانه آغاز می‌گردد و بیرون آمدن از مسجد یا کاروانسرا همان و سر بر باد رفتن همان.

عبدالرحمن گفت: پس چه باید کرد و چگونه باید گریخت و سعید مدتی به گوشه خانه خیره شد و سپس همچنان که خیره به دیوار می‌نگریست آرام پاسخ داد: باید با قایق از راه آب بگریزیم.

عبدالرحمن گفت: ما که قایق نداریم و گذشته از آن برای دور شدن از شهر به اسب نیاز داریم، اسبهایمان را چه کنیم.

سعید گفت: قایق را می‌شود آماده کرد و اسب را هم و چون از شهر دور شدیم باید فراهم کنیم. مهم سالم بیرون رفتن از این شهر است.

عبدالرحمن پرسید: چگونه باید به کنار آب برویم و قایق کجا یافت می‌شود.

سعید پاسخ داد: از همانجایی که گفתי نگهبان ایستاده است کوچه باغهای کوفه تالاب فرات ادامه دارد. مسافت تا اندازه‌ای زیاد است. اما

خلوت و آرام است. چون به کنار فرات رسیدیم آنجا مکانی است که روزها کشتیبانان و قایق‌رانان سفاین خود را برای بردن بار و مسافر به آن سوی رود و دیگر جاها به آب می‌اندازند.

اگر بخت یارمان باشد می‌توانیم قایقی بیابیم که بتواند در تاریکی ما را از شهر دور کند.

عبدالرحمن گفت: در این صورت گمان نمی‌کنم مشکلی باشد که درباره آن گفتگو نکرده باشیم.

سعید گفت: آن دو نگهبان را چه می‌کنید.

عبدالرحمن گفت: اگر خواستند با ما بیایند من تعهد می‌کنم که از خود و خانواده آنها تا زنده هستم نگهداری کنم و گر نه هرچه را که تو می‌گویی به آنها خواهم داد تا راضی باشند.

سعید گفت: ولی همه ما نمی‌توانیم و نیازی هم نیست که به درون زندان برویم و به گمان من سه نفر کافی است ما خیال درگیری نداریم. زیرا اگر درگیری شد از ده نفر هم کاری بر نمی‌آید.

عبدالرحمن پاسخ داد: دو تن از ما که این دو نفر (با دست اشاره به دو تن یاران خویش کرد) و به جای آن یک نگهبان با فاصله نسبتاً زیادی در تاریکی کوچه مراقب خواهند بود تا ما بازگردیم.

آن شب چون دیر هنگام بود گفتگوها به همین جا ختم شد و یاران خدا حافظی کرده و به استراحت پرداختند شب دیگر باز آنان گرد آمده و به گفتگو و بررسی نقشه زندان و راهی که به آنجا ختم می‌شود و کارهایی که هر کدام باید انجام دهند، پرداختند و سعید گزارش کارهای انجام شده را داد و گفت که دو نفر نگهبان را با تعهد مبلغی نسبتاً گزاف راضی به

همکاری کرده است.

و اسم شب را هم صاحب الشرطه پس از نماز عشا تعیین و به شرطه‌ها و نگهبانان اعلام می‌دارد.

بعد از آن روز عبدالرحمن و دوستان بارها کارهایی را که بایستی انجام دهند تمرین کردند مسیر بارها مورد بررسی قرار گرفت و همه چیز برای شب موعود آماده شد.

آن شب عبدالرحمن و یاران خدا را یاد کرده و هنگام نماز به مسجد رفتند. پس از پایان نماز عشا نمازگزاران دسته‌دسته مسجد را ترک و راه منازل خود را در پیش گرفتند و مسجد خلوت شد و به جز عبدالرحمن و یارانش کسی باقی نماند. خادم مسجد که می‌خواست در مسجد را بسته و به خانه برود با دیدن آنان که در گوشه مسجد نشسته و گفتگو می‌کردند به آنها نزدیک شد و با دیدن سعید که او را از پیش می‌شناخت، گفت: هان ابونصر اینجا چه می‌کنی مگر خیال نداری به منزل بروی. ابونصر یا همان سعید به پیرمرد خادم سلام گفت و افزود که اینان مسافرانی هستند که امشب بدین شهر آمده و راه به جایی ندارند و می‌خواهند چنانچه اجازه فرمایی امشب را در مسجد بگذرانند و بامداد پس از نماز صبح از اینجا بروند.

خادم گفت: تو که پدرت کاروانسرا دارد چرا آنان را به کاروانسرا نمی‌بری؟

سعید گفت: همه حجره‌های کاروانسرا پر از مسافر است و جایی برای اینان نیست و انگهی اینان از لحاظ مالی در مضیقه هستند و از این رو شب را به خانه خدا پناه آورده‌اند.

خادم اندکی خاموش شد و سپس سر برداشت و گفت: چون تو ضامن آنها هستی ماندن آنان امشب در اینجا اشکالی ندارد لیکن فقط امشب است و روز دیگر باید اینجا را ترک کرده و جایی برای خود بیابند.

عبدالرحمن به جای سعید گفت: پدرجان از اینکه محبت کرده به ما اجازه دادی امشب در خانه خدا به سر بریم، سپاسگزاریم و عهد می بندیم که پیش از سپیده دم صبح از اینجا برویم. خادم که دیگر سخنی نداشت با آنان خداحافظی کرده و مسجد را ترک کرد.

حدود یک ساعت به نیمه شب در پشت مسجد آرام باز شد. تاریکی محض همه جا را فرا گرفته بود. باد نسبتاً تنیدی می وزید و شاخه های درختان را به این سو و آن سو حرکت می داد و گاه در میان آنها می پیچید و ناله سوزناکی را به گوش شنونده می رساند. در چنین شرایطی عبدالرحمن و سعید و سپس سایرین آرام از مسجد بیرون آمده و در پناه دیوار به سوی زندان روان شدند. همان طوری که بیش از این می دانستند شبخ نخستین نگهبان که در کنار دیوار قدم می زد در پرتور نور ضعیفی که از مشعلهای آویخته به دو ستون طرفین دروازه زندان می تابید پدیدار شد. عبدالرحمن آهسته به پیرنج اشاره کرد که کار نگهبان را بسازد.

پیرنج گفت: باید او را بکشم.

عبدالرحمن گفت: سعی کن او را بی هوش کنی و دست و پا و دهانش را ببندی.

پیرنج آرام در پی نگهبان افتاد. نگهبان که گویا دریافته بود کسی در پی اوست ناگهان به عقب برگشت ولی دیر شده بود و پیرنج همچون عقاب بر او پرید و پیش از آن که نگهبان بخود آید مشت محکمی بر

شقیقه او نواخت که نگهبان نقش بر زمین شد.

پیرنج و آن دو دیگر بی درنگ دست و پا و دهانش را بسته و به مسجدش کشانده و در گوشه‌ای افکندند که نتواند به زودی خود را برهاند و یکی از یاران را بر در مسجد گمارد که هم مواظب نگهبان باشد و هم مبادا در مسجد بسته شود.

و دیگری را به جای نگهبان در زاویه دیوار گماشت و خود و سعید و پیرنج به در زندان نزدیک شدند نگهبانان دروازه چند نفر را دیدند که به سوی آنها می آیند یکی از آنها فریاد زد کیستید چه می خواهید.

سعید پاسخ داد: آشنا هستیم با شما کار داریم.

نگهبان گفت: یک نفرتان پیش بیاید دیگران بمانند. سعید به عبدالرحمن و پیرنج اشاره کرد که بمانند و خود چند گام جلو رفت.

نگهبان گفت: آیا اسم شب را می دانی؟

سعید گفت: آری (هشام بیدار است).

نگهبان گفت: اکنون پیش بیا.

سعید آرام به سوی نگهبان رفت.

نگهبان گفت: چهره خود را در برابر مشعل بگیرد. سعید چنین کرد.

نگهبان با دیدن سعید گفت: آه ابونصر تو هستی این وقت شب اینجا

چه می کنی.

سعید خنده‌ای کرد و گفت آمده‌ام که مسلخیان بیکار نباشند نگهبان

که به این سخنان آشنا بود و می دانست معنی آنها چیست خندید و گفت:

اینبار کدام بیچاره‌ای به مسلخ می رود.

سعید اشاره به پیرنج و عبدالرحمن کرد و گفت: اینان از سوی

والی مأموریت دارند کسانی را از زندان به سوی مسلخ ببرند و سپس به سوی دروازه رفت و گفت اکنون در را بزنم نگهبان پاسخ داد: آری.

سعید به عبدالرحمن و پیرنج اشاره کرد که نزدیک شوند و خود به سوی در رفت و سه ضربه بر در نواخت دریچه کوچکی که بالای در بود باز شد و کسی از پشت آن گفت کیست چه می خواهید سعید بار دیگر اسم شب را گفت و خود را شناساند در کوچکی که در میان یک لنگه در دروازه بود باز شد و نگهبانی که آن سوی دروازه بود سر بیرون آورد نگاهی به سعید و عبدالرحمن و پیرنج افکند و نگاهی دیگر به پیرامون و چون به جز نگهبانان کسی دیگر را ندید به کناری رفت و سعید و یارانش را به درون خواند نگهبان بار دیگر در را بست و مشعلی را که بر دیوار بود برداشت بی آنکه سخنی بگوید پیش افتاد.

سعید از پیش و عبدالرحمن و پیرنج در پی او روان شدند پس از گذشتن از حیاط زندان از چند پله پائین رفتند.

و به دهلیز دراز و باریک و نمناکی رسیدند که این سو و آن سوی آن حجره های تاریکی قرار داشت. که زندانیان در آنها به زنجیر بسته و بیشتر آنان در خواب بودند در انتهای دهلیز به نگهبان دیگری برخوردند نگهبان نخستین پیش رفت و آرام در گوش او سخنی گفت و سعید و عبدالرحمن و پیرنج را به او واگذارد و خود بازگشت نگهبان دوم نیز بی آنکه سخنی بگوید آنان را به آخرین سردابه که چند پله به پایین داشت برد و به سعید گفت: آنجا هستند سعید به آن سو نگریست سه پیرمرد را دید که با وضعی ناگوار بر روی زمین مرطوب و نمناک دراز کشیده و

دست و پایشان در زنجیر است.
عبدالرحمن با دیدن آنان فریاد کوتاهی کشید و به سوی آنان دوید
آن سه تن که همان عیسی و ادریس و ابن ماهان بودند از دیدن آنان چنان
شگفت زده شدند که یارای سخن گفتن نداشتند.

رهایی از بند

مأمورین مالیات و خراج همچون لاشخوران گرسنه پیش از برداشت محصول به آبادیها و روستاها از جمله آبادیهای بنی عجل که برادران معقل در رأس آنان بودند ریختند و مطالبه خراج و مالیات از مسلمین و جزیه از غیرمسلمانان به میزان دو برابر سال قبل نمودند و در این راه از هرگونه سخت گیری و ضرب و شتم خودداری نکردند. به گونه ای که از ظلم و بیداد آنان فغان از زمین داران و مالکین و روستائیان برخاست برادران معقل و دیگر خاندان بنی عجل از پرداخت مالیات و خراج پیش از آنچه مقرر بود خودداری کردند.

مأمورین چون یارای درگیری با طائفه بنی عجل را نداشتند ناچار داستان را به خالد و والی عراقین نامه و کسب اجازت کردند برادران معقل که می دانسته خالد دست از آنان برنمی دارد رهسپار اصفهان شدند تا شاید در آنجا بتوانند به نحو مسالمت آمیز مسئله را حل کنند چون زمان برداشت محصول بود و آنان نگران آن بودند عیسی جوانی را که عبدالرحمن نام داشت و دست پرورده خود او بود برای جمع آوری

غلات روانه کرد و به او اختیار داد که در این راه هر کاری را که صلاح می‌داند انجام دهد.

عبدالرحمن جوانی بود که در خانه عیسی پرورش یافته. پدرش مادر او را که حامله بود به عیسی سپرده و مالی برای او نهاد و خود به آذربایجان رفته و در آنجا به قولی کشته شده بود. عبدالرحمن جوانی با دانش بود و خواندن و نوشتن و حساب کردن را خوب می‌دانست.

عیسی او را برای آنکه هنری بیاموزد به سراجی ابوموسی نامی روانه کرده. عبدالرحمن در این کار تا حد استادی پیش رفته بود و فنون نظامی را نیز خوب می‌دانست سواری، تیراندازی و شمشیرزنی را فرا گرفته بود و جوانی قابل اعتماد و شجاع می‌نمود.

از این رو عیسی او را به چنان مأموریتی روانه کرد و پس از رفتن عبدالرحمن برادران معقل چند روزی را در اصفهان گذراندند والی اصفهان از آمدن آنان باخبر شد چون خود اجازه نداشت که با آنها درگیر شود نامه به خالد کرد و ماجرای آنها را باز گفت و خود به صاحب‌الشرطه سپرد که عیسی و ادريس را زیر نظر داشته باشند تا از سوی خالد فرمانی برسد. دیری نگذشت که سوارانی از جانب خالد به اصفهان آمده و برادران معقل را دستگیر کرده و به کوفه بردند و به زندان افکندند. برادران معقل گذشته از اختلال مالیاتی که با خالد داشتند از پیروان آل عباس نیز بودند و خالد این را می‌دانست از همین رو بنای سختگیری را با آنها نهاد.

برادران معقل در زندان با شخص دیگری که هم بند آنها بود و به نام ابن ماهان آشنا شدند و دریافتند که این ماهان از بازرگانان و ثروتمندان به

نام ایرانی الاصل و از پیروان ثابت قدم آل عباس می باشد و بدین سبب دستگیر و زندانی شده بود.

آنان حق ملاقات با هیچ کس را نداشتند و به هیچ کس نیز اجازه داده نمی شد که به دیدار آنها برود.

یک روز خالد قسری والی عراقین به زندان آمد و چون آنان را دید فریاد زنان لب به دشنام گشود و هرچه که لیاقت خود او را داشت به آنان گفت و تهدید کرد که به زودی از شر آنان آسوده خواهد شد.

پس از رفتن خالد آنان دانستند که آزادی و رهایی از زندان برایشان امکان پذیر نیست آن شب نیز آن سه تن همانند شبهای پیش با دست و پا و گردنی خسته از زنجیر به گفتگو نشستند.

ابن ماهان می گفت: آیا می شود بار دیگر روی خورشید را ببینم، یا ماه و ستاره را در آسمان نظاره کنیم.

ادریس می گفت و خانواده هایمان و فرزندانمان.

عیسی می گفت: من یقین دارم که پیروان آل عباس بیکار نمی نشینند به هرگونه شده ما را رها می کنند.

ادریس گفت: کی؟ وقتی خالد ما را از زندگی رها کرد؟ من هیچ امیدی ندارم کسان من نمی دانند من کجا هستم.

ابن ماهان گفت: اگر می توانستم راهی به خارج بیابیم که پیام ما را به بیرون زندان برسد شاید به جایی می رسیدیم.

عیسی گفت: ما که در این شهر کسی را نداریم فرزندان ما هم هر کدام به نحوی گرفتارند که نمی توانند به یاری ما بیایند. گذشته از آن چه می توانند انجام دهند کاری از کسی بر نمی آید مگر خلیفه هشام به خالد

فرمان دهد ما را آزاد نماید که آن هم عملی نیست.
شکستن زندان هم برای کسی امکان پذیر نیست. ادریس گفت: خود
را بیهوده خسته نکنید و دل از جهان برگیرید و کار را تمام شده و آب را
از جوی رفته بدانید و بدانید که سرانجام آدمی مرگ است.

چه اینجا و چه بیرون از اینجا، بهتر آن است با خیالی آسوده سر بر
بالین گذارید و پندارید که در بستری نرم و راحت غنوده‌اید. و خود دیده
بر هم نهاد گویی به خواب رفته. آن دو دیگر نیز اندکی بعد چشمها را
بسته و با اندوه سر بر بالین نهادند.

هنوز چشمانشان به خواب آلوده نشده بود که سروصدایی شنیده و
در پی آن نور چراغی دیده شد.

ابن ماهان دیده گشود و تنی چند را دید که به آن سو می آیند. پس
آرام گفت: گویا زودتر از آنچه می اندیشیدیم به سراغ ما آمدند تا ما را به
مسلخ ببرند. عیسی خیره به آیندگان که از پله‌ها به زیر می آمدند،
می نگریست و ادریس نام خداوند را نجوا می کرد و آیاتی از قرآن را
تلاوت می نمود.

رنگ از چهره‌ها پریده و قلبها به سختی به تپش آمده و بدنها داغ
شده بود. چشمان آنان کم‌سو تر از آن بود که بتوانند در آن روشنائی کم
چراغ چهره آیندگان را ببینند همین قدر تشخیص دادند که آنها چهار نفر
و لباس نگهبانان به تن دارند.

چون نزدیک تر شدند ناگهان یکی از آنان در برابر عیسی به زانو
درآمد و با صدایی بغض آلود گفت: مولای من آیا سلامت هستید.

عیسی در چهره گوینده با دقت نظر کرد و آن را در برابر روشنائی

چراغ که دست نگهبان بود گرفت. ناگهان او را در آغوش کشیده و با صدایی که بی شباهت به فریاد نبود گفت: عبدالرحمن آیا تو هستی. و اشک از دیده گان پیرمرد بر گونه هایش غلطید و محاسنش را خیس کرد. ادریس و ابن ماهان نیز نزدیک تر آمدند. ولی پیش از آنکه آنان چیزی بگویند.

سعید گفت: عبدالرحمن وقت تنگ است برخیزید و سپس اشاره به نگهبان کرد و نگهبانان بی درنگ قفل از دست و پای آنان برداشت و زنجیرها را به کناری افکند و دیگران با شتاب زیر بغل آن سه پیرمرد را گرفته و از پله های سرداب بالا آمدند تا آنکه پشت دروازه زندان رسیدند. آنجا عبدالرحمن گفت: خوددار باشید ما ناچاریم اندکی خشونت کنیم تا آنکه از برابر نگهبانان دروازه عبور نمائیم.

در زندان بار دیگر باز شد و این بار شش نفر از آن گذشتند و هر کدام یک تن از بندیان را گرفته و می کشیدند گویی به راستی آنان را به مسلخ می بردند و بدینسان آنان را از برابر زندانبانان دور کردند.

هنگامی که به سر کوچه ای که نگهبان آنجا را دست و پا بسته بودند رسیدند. آن دو دیگر نیز به آنان پیوسته و به راهبانی سعید در دل تاریکی از میان کوچه باغهای تنگ و باریک به سوی رود فرات به راه افتادند. به میانه راه که رسیدند ناگهان دو مشعل فروزان که از سوی فرات می آمد پدیدار شد.

سعید گفت: آه شبگردان رسیدند. خونسرد باشید دست به کاری نزنید تا ببینیم چه خواهد شد. بنابراین همه آرام در حالی که صدای ضربان شدید قلبهایشان شنیده می شد همچنان به راه خود ادامه دادند. شبگردان

که شماره آنها پنج نفر بود چون به نزدیکی آنان رسیدند رئیس آنها مشعل را پیش آورد و به آنها خیره شد و گفت: شما که هستید و این وقت شب اینجا چه می‌کنید؟

سعید پیش رفت و گفت: من سعید همراه مأمورین والی هستیم و به کاری می‌رویم.

عبدالرحمن در این فاصله اشاره‌ای به پیرنج و آن دو تن دیگر کرد که آنها آرام به شبگردها نزدیک شوند لیکن حرکتی نکنند که باعث تحریک آنان گردد سپس خود نیز به رئیس شبگردها نزدیک شد.

رئیس شبگردها که عیدالله نام داشت پوزخندی زد و گفت: تو را می‌شناسم ولی این همه آدم در پی مأموریت برای والی آن هم در این موقع از شب؟ باور کردنی نیست. بهتر است با من نزد صاحب‌الشرطه بیایید و هرچه می‌خواهید آنجا بگوئید.

کوچه تنگ بود و چهار شبگرد در کنار یکدیگر پشت به دیوار داشتند و عیدالله جلوی آنان بود.

یاران عبدالرحمن همچنان که گوش به مذاکرات سعید و عیدالله داشتند نیم گام نیم گام به شرطه‌ها نزدیک می‌شدند. عیدالله همچنان پرخاش می‌کرد که باید شما را به نزد صاحب‌الشرطه ببرم. عبدالرحمن دید زمان می‌گذرد و کار ممکن است به وخامت گراید. پس نزدیک شد و آرام سعید را به سویی زد و رو به عیدالله با صدایی بسیار آرام که شنیدنش مشکل بود گفت: همچنان که برادرم سعید گفت ما مأمورین والی هستیم و به مأموریت محرمانه می‌رویم و نباید کسی از آن آگاه شود.

عیدالله گفت: درست نشنیدم چه گفتی بلندتر صحبت کن.
 عبدالرحمن گفت: سخنی است که نباید همه از آن آگاه شوند اگر
 اجازت باشد در گوش شما بگویم.
 عیدالله که به پشتیبانی چهار شبگرد فکر نمی کرد خطری متوجه او
 باشد، گفت: باشد در گوشم بگو. در این موقع یاران عبدالرحمن نیز سر
 گفتگو را با شبگردان باز کرده بودند.
 عبدالرحمن نزدیک عیدالله شد و دست چپ بر شانه او نهاد و
 دهانش را نزدیک گوش او برد و در همین حال خنجرش را بیرون کشید.

و پیش از آنکه عیدالله و یارانش در آن هوای نیمه تاریک متوجه
 باشند آن را تا دسته در قلب عیدالله فرو برد و او را به خود چسبانید.
 عیدالله اندکی خم شد و سپس آرام بر زمین نشست یاران عبدالرحمن که
 گوشه چشمی به کارهای او داشتند همچنان که خم شدن عیدالله را دیدند
 بی درنگ خنجرها را بیرون کشیدند و پیش از آنکه شرطه ها واکنشی از
 خود نشان دهند بر گلوی آنها گذاردند.

عبدالرحمن پیکر بی جان عیدالله را آرام بر زمین نهاد و خنجر
 خون آلود را به سوی شرطه ها گرفت و گفت: اگر جانتان را دوست دارید
 هرچه می گویم انجام دهید.

شرطه ها که چاره ای جز اطاعت ندیدند با سر موافقت خود را اعلام
 کردند و دستها را به علامت تسلیم بر سر نهادند. عبدالرحمن که چنین دید

فرمان داد جامه‌های خود را بیرون آورند. همچنان که شرطه‌ها جامه‌های خود را بیرون می‌آوردند عبدالرحمن به یاران خود گفت تا جامه‌ها را از دیوار باغی که پشت سر شرطه‌ها بود به درون باغ پرتاب کردند و بدین طریق شرطه‌ها کاملاً لخت و عور شده بودند و کاری از آنان بر نمی‌آمد با این حال عبدالرحمن به آنان فرمان داد روی زمین دراز کشیده و تا آنها دور نشده‌اند برنخیزند و شرطه‌ها در پی این فرمان بر روی زمین دراز کشیدند و سپس به یاران خود گفت شتاب کنید که وقت تنگ است.

منظره دردناکی پیش چشمان برادران معقل و ابن ماهان ایجاد شده بود که آنان را آشفته و دگرگون نمود لیکن جای گفتگو و ابراز ناراحتی نبود زیرا بیم آن می‌رفت که دسته‌ای دیگر از شرطه‌ها و شبگردان از راه برسند و کار وخیم‌تر شود.

رفتار و کردار عبدالرحمن برای عیسی بن معقل که او را از کودکی می‌شناخت شگفت‌انگیز و برای ابن ماهان جالب و هیجان‌انگیز بود. هر کدام از آنان اندیشه‌ای جداگانه درباره عبدالرحمن در سر می‌پرورانیدند. سرانجام راه طی شد و آنان به راهنمایی سعید به کنار فرات جایی که سفاین و قایق‌ها در کناره رود لنگر انداخته بایسته شده بودند رسیدند.

سعید آرام گفت: چه کسی ملاحی و یا قایق‌رانی می‌داند؟

همه خاموش ماندند زیرا هیچ‌کدام با قایق آشنایی نداشتند.

سعید گفت: ناچار بایستی یک قایقی که بتواند هشت تن را به راحتی

در خود جای دهد بیابیم.

جستجو در تاریکی بی‌نتیجه نبود و قایق بزرگی یافته و با شتاب در

آن جای گرفتند و قایق را با موج خروشان رود سپردند. سعید که گاه دیده

بود ملاحان و کشتیبانان چه می‌کنند هدایت قایق را برعهده گرفت و آن را در رود و در جهت جریان آب به راه آورد. چیزی به سپیده صبح نمانده بود که آنان دیوارهای عظیم شهر را از راه فرات پشت سر نهادند و همگی نفسی به راحتی کشیدند. قایق در جهت جریان آب پیش می‌رفت و سعید تنها می‌کوشید که قایق به میان رود که جریانی تند و خارج از توان داشت نرود چه در آن صورت پیدا نبود که آنان به چه سرنوشتی دچار می‌شوند. بدینسان مسافت زیادی از شهر دور شدند و قایق خود بی‌آنکه سعید بتواند کاری انجام دهد در مکانی که سنگلاخی بود و آب آن تا اندازه‌ای راكد ایستاد و آنان بی‌آنکه بدانند در کجا هستند قدم به خشکی نهادند. اکنون اندکی آرامش یافته و ترس و اضطراب از آنان دور شده در عوض احساس گرسنگی و خستگی جای آن را گرفته بود. به هر حال آنان در کناره رود جایی که اثری از آبادانی به چشم نمی‌خورد به استراحت پرداختند.

ابن ماهان به خنده گفت: اگر از چنگال دژخیمان خالد جان به‌در بردیم به چنگال گرسنگی گرفتار آمدیم.

عیسی پاسخ داد: چنان سخن می‌گویی که گویا از کاخ خلیفه به اینجا رسیده‌ای. باور نداری که از زندان و سیاه چال گریخته‌ای. همین اندازه که جانمان در بدن خودمان است بایستی شکر خدا را به جای آورد و دم از گرسنگی نزد. در این هنگام چون هوا به خوبی روشن شده بود چشم عیسی بر پیرنج افتاد. لبخندی زد و گفت: آه پیرنج این تو هستی.

پیرنج سری در برابر عیسی فرود آورد و پاسخ داد: آری مولای من. شوق دیدار شما ما را در اینجا پیرنج به دو تن دیگر از بردگان که همراه

آنان بودند اشاره کرد و گفت: اینک سلیم و جابر نیز اینجا هستند. چون عبدالرحمن را عازم کوفه دیدیم، بر خود واجب دانستیم که او را تنها نگذاریم و با او بدیدار شما بیائیم و خوشحالیم که توانستیم شما را از آن سیاه چال برهانیم.

عبدالرحمن که ناظر گفتگوی آنان بود پیش آمد و گفت: مولای من اکنون جای این سخنان نیست باید نخست در اندیشه خوراکی و سپس جای امنی بود گرفتار سپاهیان خالد که به زودی همه این بیابان را در خواهند نوردید باشیم. سپس رو به پیرنج کرد و گفت: شما سه تن به شهر که زیاد از اینجا دور نیست بروید. چون کسی شما را نمی شناسد گزندی به شما نخواهد رسید. آری به کاروانسرا رفته و باروبنه و اسبان را با خود به اینجا بیاورید. به پدر سعید هم بگوئید خود را پنهان کند زیرا به یقین مأمورین والی به سراغ او خواهند رفت.

پیرنج گفت: مرا با مولایم سخنی است که اگر اجازت باشد بگویم. عبدالرحمن به شتاب گفت: آیا سخن شما درباره آزادیست؟ پیرنج پاسخ داد: چنین است.

عبدالرحمن گفت: اکنون زمان این سخنان نیست و تا شما پرسش و پاسخ کنید مأموران والی از راه رسیده اند. آنچه را که گفتم درباره آزادی شما به کار خواهم برد و به مولایمان نیز خواهم گفت.

عیسی که در مدت گفتگو بر سر آزادی و رهایی از بردگی است گفت جوانان من هرچه عبدالرحمن به شما درباره آزادی گفته مورد موافقت من است اکنون بروید و به آنچه فرمان داده شده پردازید.

پیرنج که سخنی برای گفتن نداشت لبخندی از روی رضایت بر لب

آورد و به سلیم و جابر گفت: شتاب کنید که زمان از دست می‌رود. هنگامی که آنان عازم کوفه شدند ابن ماهان بر پیرنج گفت: جوانمرد چون کارهایتان به انجام رسید به بازار به نزد ابن کامل رفته سلام مرا به او برسانید و این نگین را به او نشان دهید و هرچه داد بگیرید و به اینجا بیاورید و سپس انگشتی خود را از انگشت بیرون آورد و به دست پیرنج داد. پیرنج انگشتی را گرفت و با سلیم و جابر به سوی کوفه روان شدند. پس از رفتن آن سه تن عبدالرحمن به عیسی بن معقل گفت: در کنار رود جایی امن و دور از دید بیابید و در آنجا پنهان شده و بپارامید تا من و ابونصر گشتی در این پیرامون بزنیم و ببینیم می‌توانیم یک روستا و یا آبادی بیابیم و چیزی برای خوردن بیاورید و پس از این سخن به اتفاق سعید آنجا را ترک و در جهت جریان آب به راه افتادند.

همچنان که عبدالرحمن و ابونصر دور می‌شدند ابن ماهان خیره به آنان می‌نگریست و دور شدن آنان را نظاره می‌کرد و چنان غرق در آن بود که متوجه نزدیک شدن عیسی نگردید. عیسی که ابن ماهان را آنچنان غرق در نظاره به سویی که عبدالرحمن و سعید رفته بودند دید آرام به او نزدیک شد و دست بر شانه ابن ماهان گذاشت و گفت: به کدامین آنان این چنین خیره شده‌ای؟ چه چیزی در آنهاست که تو را این چنین مجذوب کرده است؟

ابن ماهان به خود آمد و بی آنکه رویش را برگرداند گفت: در رفتار و گفتار و در چهره قامت عبدالرحمن چیزی است که مرا به خود گرفته و حس می‌کنم پیوند دیرینه‌ای با این جوان دارم.

عیسی خنده‌ای کرد و گفت: دور نیست. تو ایرانی هستی و خراسانی.

او هم ایرانی است و خراسانی. از کجا که پیش شما پیوند خویشاوندی نباشد. شنیده‌ام که نسبت او به بوذرجمهر حکیم می‌رسد و شاید که تو هم از آن خاندان باشی.

ابن ماهان به شتاب به سوی عیسی بازگشت و پرسید: آیا به راستی می‌گوئی.

عیسی شانه‌ها را بالا انداخت و گفت: چه تفاوت می‌کند. همه این شاید و باید‌ها مربوط به گذشته است و اکنون. هنوز سخن او به پایان نرسیده بود که ناگهان ادریس که تا آن زمان خاموش به بیابان می‌نگریست و به سخنان ابن ماهان و عیسی گوش داشت فریادی برکشید و گفت: آنجا را ببینید. آنجا را ببینید.

گویا سعید و عبدالرحمن هستند که به این سو می‌دوند. عیسی و ابن ماهان به سویی که ادریس با انگشت نشان داده بود نگریستند. به راستی آن دو عبدالرحمن و سعید بودند که شتاب آلود به سوی آنان می‌دویدند. هر سه تن شگفت زده به یکدیگر نگریستند. عیسی با نگرانی گفت: چه شده که آنان بدینگونه شتاب زده می‌آیند؟

هر دو نفس زنان و فریاد زنان نزدیک می‌شدند. برخیزید. برخیزید. شتاب کنید. آمدند. آمدند.

آن سه تن که گیج شده بودند و نمی‌دانستند چه شده. ناچار بر اثر فریاد آنان از جای برخاستند تا اینکه سعید و عبدالرحمن رسیدند. عیسی پرسید: چه شده؟ چرا اینگونه فریاد می‌زنید؟!.

عبدالرحمن سوی بیابان را نشان داد و گفت: شتاب از این سو بروید. هرچه تندتر بهتر و سپس به سعید گفت: بیا قایق را در جریان خروشان آب

رها کنیم تا کسی پی به رَد ما نبرد و سپس هر دو به یاری یکدیگر قایق را به سوی جریان تند آب هدایت کردند و قایق در میان سیل خروشان آب از چشم‌ها دور شد.

سعید و عبدالرحمن پس از پایان کار قایق به آن سه تن پیوستند و به سوی بیابان دویدن گرفته و در این حال عبدالرحمن گفت: فرصت نیست تا ببینید که روی فرات پُر است از قایق که در پی یافتن ما هستند. دیری نمی‌گذرد که بیابان نیز پر از سوار و پیاده می‌گردد. اکنون باید از اینجا تا می‌توانیم دور شویم و گرنه دیده شده و دستگیر خواهیم شد و ابن ماهان و ادریس به زودی از پای در آمدند لیکن عسی هنوز توان رفتن داشت.

پس عبدالرحمن به سعید گفت: ابن ماهان را بر دوش بگیر و خود ادریس بر دوش گرفت و رو به راه نهاد. سرانجام آن پنج تن در درون چاله‌ای که بسیار دورتر از رود و جاده میان کوفه و بصره بود آرام گرفتند.

شتاب عبدالرحمن بیهوده نبود زیرا اندکی به نیمروز مانده گردوغباری از سوی کوفه پدیدار و سوارانی دیده شدند که به سوی آنان می‌شتافتند. با دیدن گردوغبار عبدالرحمن رو به آن سه پیرمرد گفت: آنها هستند و در پی ما می‌آیند. باید که در فرصتی مناسب از این مکان هم دورتر رویم. گرچه در اینجا نیز در امان می‌باشیم.

بخت با آنان یار بود زیرا سواران که در رأس آنان دو تن از شرطه‌ها می‌تاختند، بیشتر در مسیر رود پراکنده بودند زیرا همه می‌دانستند که فراریان با قایق گریخته‌اند.

هنوز یک ساعت به نماز صبح باقی بود که دو زندانبان درون زندان

که عبد الرحمن و سعید را یاری کرده بودند، هر کدام جداگانه به علتی از زندان خارج و در تاریکی همان شب در کوفه مخفی شدند و یا آن که به جایی دیگر گریختند. چهار شرطه برهنه شده نیز با بالا رفتن یکی از آنان از دیوار باغ پوشاک‌های خود را باز یافته و بر تن کرده و جسد رئیسشان را بر دوش گرفته و به قرارگاه بردند. از سویی خادم مسجد بیش از برگزاری نماز برای آماده‌سازی مسجد بهر نماز به درون رفت و صدای ناله‌ای شنید چون جستجو کرد نگهبان را دست و پا بسته در کنجی یافت و او را از بند رهانید.

نگهبان خود را به زندان رسانید و چون مردم رفته رفته برمی‌خاستند تا خود را برای ادای نماز و یا رفتن به مسجد و گرمابه آماده کنند، جریان فرار زندانیان به سرعت برملا شد و به گوش صاحب‌الشرط و سپس والی رسید.

والی از شنیدن این داستان بی‌اندازه خشمناک گشته دستور داد همه شهر و روستاهای پیرامون و حتی همه بین‌النهرین را برای یافتن آنان و جب به جب و خانه به خانه جستجو نمایند و کسانی را که در این کار کوتاهی کرده‌اند بی‌درنگ گردن بزنند. صاحب‌الشرط در پی فرمان والی کار تحقیقات را آغاز کرد و دانست که آغازگر این کار ابونصر سعید به همراهی دو زندانبان بود. و فراریان به وسیله قایق از شهر گریخته‌اند و چون می‌دانست ابونصر را در شهر نخواهد یافت عده‌ای را برای دستگیری پدر سعید به کاروانسرا گسیل داشت.

پیرنج و سلیم و جابر که برای بردن بار و بنه عازم شهر شده بودند تازه دروازه باز شده بود که آنان به درون شهر و یک راست به کاروانسرا

رفتند. پدر سعید به کار رسیدگی به مسافران بود و با دیدن آنان کار خود را رها کرد و به شتاب به آنان نزدیک شد و بی صبرانه گفت، چه شد بگوئید. دگران کجا هستند؟ چه کردید. پیرنج او را آرام کرد و به درون حجره برد و سپس همه آنچه را که رفته بود باز گفت و افزود که بیش از این درنگ نکند و هرچه زودتر کاروانسرا را به کسی دیگر سپرده و خود در جایی مخفی شود زیرا که نگهبانان زندان و شرطه‌ها که سعید را شناخته‌اند و به صاحب‌الشرط خواهند گفت. و او نیز کسانی را به اینجا برای دستگیری او روانه خواهد نمود. پدر سعید که از فرار زندانیان خوشنود شده بود گفته‌های پیرنج را پذیرفت و کاروانسرا را به یکی از نزدیکانش سپرد و خود هماندم به جایی رفت و پنهان شد از همین رو چون فرستادگان صاحب‌الشرط به کاروانسرا رسیدند با آنکه همه کاروانسرا و حجره‌ها و زیرزمین و پشت‌یام و پیرامون آن را جستجو کردند نشانی از او نیافتند کسی هم نمی‌دانست او کجاست به فرمان والی سپاهیان آماده در شهر به دو بخش تقسیم شدند.

یک بخش از آنان سوار بر قایق‌ها و کشتی‌ها از راه آب و بخش دیگر سوار بر اسب از راه خشکی رو به جنوب شهر جستجو را در بیابانها و احتمالاً روستاهای میان راه آغاز کردند.

پس از پراکنده شدن خبر فرار چند زندانی سرشناس از زندان والی عراقین شهر کوفه در شادی خاموشی فرو رفته بود. مردم شادمان از این کار با دیده‌های خندان به یکدیگر می‌نگریستند و آن را یک رویداد تاریخی به شمار می‌آوردند.

هنگامی که پیرنج پس از انجام کارهای خویش در کاروانسرا به بازار

نزد ابن کامل آمد، ابن کامل دانست که ابن ماهان بازرگان سرشناس ایرانی توانسته از زندان خالد قسری و از میان دیواری از گوشت و پوست و استخوان و سنگ و خشت بگریزد. نتوانست شادی خود را پنهان دارد و آن را برای همه بازاریانی که پیرامون او بودند بازگو کرد. و چون پیرنج را برای رفتن شتاب آلوده دید، دو کیسه پر از زر به او داد و گفت: به ابن ماهان سلام برسان و بگو اکنون بیش از این موجود نیست انشاءالله بعداً به دیدارت خواهم آمد.

روز از نیمه گذشته بود که پیرنج پس از فراهم آوردن آنچه خواسته شده بود از باروبنه و توشه و آب و استراحت دروازه بیرون رفت و در راهی که به بصره منتهی می شد و بامداد از همان راه به شهر آمده بود به راه افتاد.

اکنون راه پر از کسانی بود که با چارپایان خود و یا پیاده در آن رفت و آمد می کردند.

پیرنج به درستی نمی دانست که بامداد کجا از دیگران جدا شده است زیرا در آن هنگام همه هیجان زده و شتاب آلوده و خسته بودند و در این اندیشه که نشانی برجای گذارند نبودند. از این رو پیوسته به پیرامون می نگریستند و گاه می ایستادند و راه آمده را زیر نظر می گرفتند. تا مگر بدانند بامداد کجا بوده و اکنون کجا هستند.

رفته رفته امید یافتن یاران را از دست می داد و به آن دو دیگر می گفت: گمان ندارم بتوانیم آنان را به آسانی بیابیم زیرا بی گمان آنها مخفی شده اند تا به وسیله سپاهیان والی دیده نشوند. آیا بهتر نیست که از راه بیرون رفته و در بیابان ره بسپاریم. شاید که آنان ما را ببینند و

به سویمان بیایند.

سلیم گفت و شاید که سپاهیان والی ما را ببینند و ظنین شده و گرفتارمان سازند. در این گفتگو بودند که یکی از آنان آهی کوتاه کشید و دست بر پیشانی نهاد تا تابش خورشید دیدش را کور نکند و گفت: آنجا را ببینید و سپس با انگشت به راهی که در پیش رو بود اشاره کرد. آیا عبدالرحمن نیست که به این سو می آید همه دیده‌ها را تنگ کرده و دست بر پیشانی نهادند و به آن سو نگریستند.

آنکه می آمد درست همانند عبدالرحمن بود. پیرنج بی درنگ هی بر اسب زد و او را بشتاب به آن سو دوانید. به راستی عبدالرحمن بود که سخت در خود فرو رفته بود. با دیدن او پیرنج از اسب به زیر آمد و در برابرش ایستاد. عبدالرحمن ناگهان به خود آمد و پیرنج را در برابر خود دید و یکدیگر را در آغوش کشیدند و سپس عبدالرحمن که تاب و توان نداشت بر زمین نشست. پیرنج بی درنگ مشک آب را از پهلوی زین برگرفت و به او داد. و سپس به یارانش که اکنون در کنار آنان بودند گفت خوراکی آوردند و عبدالرحمن که از گرسنگی و تشنگی توش و توان نداشت آزمندانه به خوردن پرداخت. همچنان که او به خوردن بود پیرنج آنچه را که در شهر دیده و شنیده بود باز گفت و عبدالرحمن از اینکه پدر سعید پنهان شده و گرفتار نگردیده شادمان شد.

روز از نیمه گذشته بود و فراریان همچنان درون چاله‌ای بزرگ نشسته و از دیده پنهان بودند. گرسنگی و تشنگی می رفت که تاب و توان آنها را به پایان برد و نمی دانستند چه کنند و بیشتر امیدوار بودند که پیرنج و یارانش فرا برسند.

سعید راهی را که از کوفه به بصره می‌رفت و آنان بامداد با شتاب از آن گذشته بودند، زیر نظر داشت و رفت و آمد مردم و کاروانهای کوچک را می‌نگریست.

اکنون از سواران والی نشانی نبود پس عبدالرحمن را فرا خواند و گفت: یکی از ما باید به‌سوی شهر برود شاید که پیرنج را بیابد و یا از کاروانهایی که می‌گذرند چیزی برای خوردن بگیرد. عیسی و ابن ماهان و ادریس نیز به سخنان آنان گوش می‌دادند.

ابن ماهان گفت: نزدیک شدن و گفتگو با روندگان و آینده‌گان و کاروانیان خردمندانه نیست. به گمان من بهتر است عبدالرحمن که ناشناخته است به‌سوی شهر برود و اگر پیرنج را هم ندید خود را به ابن کامل برساند و سفارش مرا به او بگوید. و هرچه می‌خواهد فراهم کند و باز گردد.

عیسی خنده‌ای کرد و گفت: آنگاه همه ما را از گرسنگی و تشنگی مرده خواهند یافت. ادریس نهیب زد که اندکی خوددار باش. مگر در زندان چه می‌خوردی که اکنون شکمت آزارت می‌دهد.

عیسی خندید و گفت: خشمگین شو برادر. این سخن از بهر مزاح بود.

ابن ماهان گفت: به هر صورت چاره‌ای جز این نمی‌بینم. عبدالرحمن دیگر درنگ را روا نداشت برخاست و راه شهر را در پیش گرفت و راهی نه چند دراز را پیمود تا به جاده کوفه به بصره رسید که رفت و آمد در آن جریان داشت و امیدوار بود که پیرنج را در راه ببیند. و گاه می‌اندیشید که اگر پیرنج از اینجا رفته باشد چه؟ باز به خود

نوید می داد که پیرنج هنوز به اینجا نرسیده.

راه با اندیشه های گوناگون طی می شد. عبدالرحمن آنچنان در خود فرو رفته بود که چون پیرنج را در برابر خود دید نخست پنداشت که گرسنگی و تشنگی خردش را زدوده. وقتی خوب در او نگریست پیرنج را شناخت و از دیدارش بی اندازه شادمان شد و او را در آغوش کشید.

پیرنج پرسید که آنان کجا هستند؟

عبدالرحمن با انگشت بیابان را نشانه رفت و گفت: آنجا در دل بیابان و بسی دور از دید درون گودالی بزرگ پنهان شده اند و چشم به راه و آمدن ما دوخته اند.

چون عبدالرحمن از خوردن دست کشید و آسوده شد رو به پیرنج گفت: اکنون باید در رفتن نزد دوستان شتاب کنیم که آنان نیز نگران این خوراکیها می باشند.

پیرنج خندید و گفت: ما همه اکنون نمی توانیم با این همه بار و بنه و اسب و استر نزد آنان برویم.

عبدالرحمن ابروها را درهم کرد و پرسید چرا؟

پیرنج گفت: آنگاه هرکس که ما را ببیند به ما بدگمان خواهد شد بویژه که این پیرامون زیر دید سپاهیان والی است و آنها از آب و خشکی همه جا را زیر دید دارند.

عبدالرحمن اندکی اندیشید و سپس سر برداشت و گفت: بدینسان تا جایی که نزدیک به آنان می باشد در راه برویم و سپس آنجا کنار راه بار انداخته و خوراکی را به آنها می رسانیم چون هوارو به تاریکی رفت نزد آنان می رویم.

پیرنج گفت: این بهترین کار است و کسی هم ما را نخواهد دید که بد گمان شود. سپس کاروان کوچک آنها در درازای راه به سوی قرارگاه یاران به راه افتاد. و چون به نزد یکی قرارگاه رسید بار انداخت و پیرنج با استری که بسته‌های آب و خوراکی بر آن بود به سوی یاران شتافت.

چون تاریکی همه جا را فراگرفت عبدالرحمن کاروان را بدانجا راهنمایی کرد. با آمدن عبدالرحمن همگی به گفتگو نشستند. نخست پیرنج و آن دو دیگر دستوری خواستند.

تا همچنان که پیش از آن خواسته بودند به دنبال کارهای خود بروند و چنین نیز شد. آنان همه را وداع گفتند و در دل شب از دیده نهان گشتند. عبدالرحمن و دیگران نیز پس از هم‌اندیشی بر آن شدند که بیشتر شبها از بیراهه ره بسپارند تا دچار سپاهیان و عوامل خالد نشوند.

عیسی و ادریس گفتند: ناچار بایستی به روستاها و آبادیهای خود واقع در پیرامون اصفهان بروند و به هوش باشند که دچار والی اصفهان که از دست‌نشانندگان خالد است نشوند.

ابن ماهان نیز گفت که باید به خراسان برود زیرا آنجا امن‌تر از جاهای دیگر و از دسترس خلیفه و خالد به دور است.

عیسی گفت: ولی اسد برادر خالد والی خراسان است پس آنجا هم چندان امن نیست.

ابن ماهان گفت: همان‌طوری که در زندان از زندانبانان شنیدیم اسد هم اکنون در خاور سخت سرگرم نبرد با خاقان است و پیدا نیست که هم بر سرش بیاید و دیگر آنکه خراسان جایگاه مردم آزاده است و هنوز که یکصد و نوزده سال از هجرت می‌گذرد همه باخت‌ر تحت سلطه خلفای

اموی درنیامده و بسیاری جاهای خاور و خراسان به دین اسلام درنیامده‌اند که همواره در این سرزمین قیامهایی بر علیه خلفاء بنی مروان برپا شده است آیا قیام مردم گرگان و طبرستان که یزید بن مهلب آن را به خاک و خون کشید به یاد می‌آورید.

آیا شنیده‌اید که آن نابکار سوگند یاد کرد آن قدر از بیگناهان گردن بزند تا از خونشان چرخ آسیاب به گردش درآید و گندم آرد شود و او از نان آن آرد بخورد.

سپس جوانمردان و دلیران طبرستان و گرگان را دسته‌دسته گردن زدند و چون جوی خون به راه نیفتاد ناچار آب در جوی انداخته و سنگ آسیاب به گردش درآمد و آرد تهیه شد و از آن آرد نان پختند و به آن نابکار نامسلمان خورانیدند تا سوگندش ادا شد. به هر رو اکنون زمان کوتاه است و جای این سخنان نیست.

من هم با شما تا آبادیهای شما می‌آیم و سپس راهی خراسان خواهم شد. پس از گفتگوهای دیگر کاروان آنان نیز در زیر نور ضعیف ماه که اکنون بر سینه آسمان هویدا شده بود به راه افتاد.

با اینکه آنان از نزدیک شدن به شهرها و جاهائی که عمال خالد بر آن مسلط بودند از بیم شناخته و دستگیر شدن خودداری می‌نمودند راه به سرعت سپری شد و تنها سعید و عبدالرحمن بودند که جهت خرید مواد غذایی و سایر مایحتاج به آبادیها می‌رفتند.

بالاخره راه زودتر از آنچه باید طی شد و آنان به سرزمین ابن معقل نزدیک می‌شدند. در نزدیکی آبادیهایی که بخشی از آنها متعلق به بنی عجل بود روستائیان و بردگانی که بیش از آن عبدالرحمن را دیده بودند

خبر بازگشتن او را به دیگران رسانیدند. و این خبر بیش از آنکه عبدالرحمن و سایر یارانش به آبادی خود برسند در همه جا پراکنده شد و به گوش همه بردگانی که دلشان در هوای آزادی می‌طپید و روستائانی که چشم امید به برپاخاستن یک ناجی که آنان را از ظلم و یی‌داد آل مروان و عمال پلیدشان برهاند داشتند رسید.

آنها مشتاقانه در پی دیدار عبدالرحمن که او را دیده و یا وصفش را شنیده بودند شتافتند.

وقتی کاروان آنان به نزدیکی آبادی ابن معقل رسید انبوهی از مردم را دیدند که به استقبال آنان آمده‌اند. به گونه‌ای که ابن ماهان رو به عیسی گفت: باور نداشتیم که مردم این سامان این چنین به شما مهر بورزند و اینسان به پیشباز شما بشتابند.

عیسی که در شگفت‌زدگی دست‌کمی از ابن ماهان نداشت گفت: خود من هم باور نمی‌کردم و هنوز هم باور ندارم که این مردم برای دیدن ما آمده باشند. بگذار نزدیک‌تر شویم تا همه چیز روشن شود. چون به نزدیک مردم که همه از روستائیان و بردگان بودند، رسیدند. ناگهان فریاد زنده‌باد عبدالرحمن پاینده و سربلند باد عبدالرحمن، پایدار باد ناجی روستائیان ستم‌دیده و بردگان زجرکشیده به آسمان برخاست و مردم به درون کاروان ریخته عبدالرحمن را در میان گرفتند.

عبدالرحمن که خود نیز چنین رویدادی را باور نمی‌کرد آنچنان شگفت‌زده شده بود که یارای سخن گفتن نداشت و مردم که هر دم شور و هیجانشان افزون می‌شد و شمارشان افزایش می‌یافت او را بر سر دست بلند کرده و به سوی سرای عیسی بن معقل به راه افتادند.

در آستانه در مردم او را بر زمین نهاده و گرد او فراهم آمدند.
عبدالرحمن که آرامش خود را باز یافته بود دستها را به نشانه سخن
گفتن بلند کرد.

مردم که او را آماده سخن گفتن دیدند به یکباره خاموش شده و
چشم به دهان او دوختند. عبدالرحمن که از شرم سرخ شده و اندکی
می لرزید با آوایی بلند ولی لرزان گفت: برادران عزیز از شما سپاسگزارم
که چنین مشتاقانه به من مهر ورزیدید و مرا شرمنده محبت خود نمودید.
می خواستم بدانم از چیست که چنین پرشور در اینجا و به گرد من جمع
شده‌ید و من چگونه می توانم این محبت شما را جبران کنم.

یکی از میان مردم فریاد برآورد، عبدالرحمن آیا فراموش کردی که
پیش از رفتن از اینجا چه پیمانی با ما بسته بودی؟ آیا به این زودی پشت
پا به عهد و پیمان خود زده‌ای؟

عبدالرحمن ناگهان به یاد آورد که پیش از رفتن به کوفه با بردگان و
ستم‌دیدگان روستایی پیمان برای آزادی آنان بسته بود اکنون که شنیده‌اند
او بازگشته برای استوار کردن پیمان گذشته آمده‌اند از این رو گفت:
برادران عزیز من پیمان بسته را فراموش نکرده و تا جان در بدن دارم
فراموش نخواهم کرد و هم اکنون نیز در برابر شما به خدای بزرگ سوگند
یاد می‌کنم که از پا ننشینم تا پیمان خود با شما را به انجام برسانم و این
ظلم و بیداد را از شما بردارم. و ظالمان و ستمگران آل مروان و عمال
کثیف و خودخواه و بیدادگر آنها را به دست عدالت بسپارم. و شما را از
بند ستم و بندگی برهانم.

مردم با شنیدن سخنان عبدالرحمن غریو شادی برآوردند و دستها را

به نشانه پیوند دوستی و یگانگی به یکدیگر گره کردند.

عبدالرحمن که اکنون بر خود مسلط و گرم شده بود با صدایی بلند و رسا گفت: ولی برادران من ما اکنون در آن اندازه نیستیم که بتوانیم با عمال خلیفه پنجه درافکنیم. اگر یکی دوبار دیگر شما بدینسان گرد هم جمع شوید، خبر به والی رسیده و سیلی از سپاهیان خونخوار والی بدینجا روانه خواهد شد و جوی خون به راه خواهد افتاد.

شما اکنون به خانه‌ها و به سرکارهای خود بروید و منتظر باشید تا از سوی من به شما برای قیام پیامی برسد. در آن هنگام من از پیوستن تک‌تک شما به خود خرسند و قویدل خواهم شد.

یکی دیگر از میان مردم فریاد برآورد ما بی‌صبرانه و مشتاقانه منتظر روزی هستیم که تو قیام کرده و ما زیر پرچم تو دستهای ظلم و ستم را از بازو قطع و گردن ستمکاران را با طناب دار آشنا کنیم و فریاد غریو شادی مردم از شنیدن این سخن برخاست و اندکی دیگر مردم آرام آرام با دلی امیدوار پراکنده شدند.

ابن ماهان که هرگز تصور چنین برنامه‌ای را نکرده بود چنان شگفت‌زده شده بود که وقتی عبدالرحمن از سخن گفتن بازایستاد به نزد آنان آمد مدتی خیره خیره همچون دیوانگان به او نگریست و زیر لب گفت آنچه را که سالیان است در به در دنبالش می‌گردم در برابرم ایستاده. عیسی نگاهی از روی مهربانی به عبدالرحمن افکند و لبخندی برب آورد و گفت. جوان چه در سر داری؟ و چه می‌اندیشی؟ آیا خیال قیام در سر داری؟

عبدالرحمن خاموش سر به زیر افکنده بود.

ابن ماهان به جای او گفت: چرا که نه؟ سرانجام یک روز یک نفر باید در برابر این همه ظلم و ستم آل مروان قد علم کند و به داد این بیچارگان برسد. تحمل این همه ظلم و ستم تا کی. این ناکسان دون صفت خود را برتر از همه مردم دنیا می دانند. و همه را برده و غلام خود به حساب می آورند. به هر کجا که بخواهند پا می گذارند هر زمین و ملک و باغی را که اندکی آباد است به زور از صاحبش می ستانند. مردان آزاده را به بردگی و زنانشان را به کنیزی و کودکانشان را به بیگاری و فروش می گیرند.

آل مروان را که خوب می شناسید. مروان شریرترین و منفورترین و مزدورترین چهره اسلام است که پیامبر (ص) او را از مدینه اخراج کرد و ابوبکر و عمر او را به مدینه راه ندادند تا آنکه عثمان خلافت یافت و به مدینه راهش داد و داماد خودش کرد.

سرانجام این مرد رذل و شریر خلیفه شد و فرزندانش عبدالملک و هشام بن عبدالملک خود را خلیفه الله و بالاتر از پیامبر خواندند. و خالد قسری منفور نابکار در مسجد کوفه می گوید خلیفه الله از پیامبر (ص) بالاتر است.

چه کسی باید باد غرور و نخوت این خودخواهان نابکار را که دزدی و چپاول و آدمکشی برایشان از آب خوردن آسانتر است، فرو نشاند. حجاج بن یوسف را که خوب به یاد می آورید، که چند صد هزار انسان بیگناه را به دست دژخیمان خود سپرد و گردن زد.

اکنون که از هر گوشه این سرزمین بانک قیام برخواسته، عبدالرحمن بن اشعث در سیستان، زید بن علی در کوفه، حارث بن سریج

در خراسان، در مصر و در افریقیه: همه جا مردانی قد علم کرده می‌روند که بنیان آل مروان را از بیخ و بن برکنند.

چرا ما ساکت بنشینیم. اکنون که این مردمان چشم امید به عبدالرحمن دوخته‌اند او را برای قیام برگزیده‌اند چرا ما یاریش نکنیم؟ چرا دست روی دست بگذاریم و اجازه دهیم باز هم خونخوارانی چون یزید بن مهلب و خالد قسری و حجاج بن یوسف، هشام و عبدالملک و دیگری و دیگری هر بلایی می‌خواهند به سر این مردم ستم‌کشیده بیاورند. اینان حتی به شما هم که عرب و از نژاد آنان هستید رحم نمی‌کنند و با شما هم همانند موالی رفتار می‌کنند.

دیدید که برای اندکی مالیات که بیش از آنچه خود مقرر کرده بودند چه بر سر شما آوردند. اگر همت و شجاعت و بی‌باکی عبدالرحمن نبود کسی نمی‌دانست چه به سر ما می‌آمد.

عبدالرحمن گفت: چه باید کرد، ما که نمی‌توانیم به پشتیبانی این شمار اندک از مردم که پیدا نیست آیا تا پایان با ما باشند یا نه قیام کنیم و سپاهیان سرکش خالد را به اینجا فرا خوانیم و همه را به تیغ آنان بسپاریم؟ ابن ماهان گفت: رأی من این چنین نیست. قیام شرایطی دارد. هرگاه آن شرایط آماده نباشد همان خواهد آمد که بر سر ابن اشعث و خداش و دیگران آمد. نخستین شرط یک قیام موفق وجود رهبری است نه رهبری که حکومت به نام والی و فرماندار بر مردم تحمیل نماید رهبری که از درون مردم برخیزد. درد مردم را بداند و به مردم دروغ نگوید. خود خطا نکرده باشد و راه خطا نرود از زبان مردم و با زبان مردم سخن بگوید. چنین رهبری اگر از نظر مالی تقویت شود و افرادی صالح و میهن‌پرست با

او باشند حتماً موفق خواهد بود و من در تو چنین شرایطی می بینم و هرگاه موافق باشی تو را راهنمایی خواهم کرد.

عبدالرحمن خاموش سر به زیر افکنده و در اندیشه بود و نمی دانست چه باید بگوید.

ابن ماهان که او را اندیشمند دید خنده ای کرد و گفت: جوان من به تو نمی گویم که هم اکنون یا فردا پرچم قیام را برافراز و فریاد زنان به جنگ آل مروان بشتاب. این کار مقدماتی دارد که شاید آماده سازی آن چندین سال به درازا کشد. این کار کاری نیست که بتوان در آن شتاب آلود پای پیش نهاد، نتیجه کارهای شتاب آلوده بی سرانجام را بارها دیده یا شنیده ایم که هیچ کدام راه به جایی نبردند و خود نابود شدند. که من از سخن گفتن درباره همه آنها دوری می جویم. کار بایستی با هدف و برنامه ریزی پیش برود وگرنه نتیجه ای به بار نخواهد آورد.

عبدالرحمن گفت: من پیشنهاد شما را برای قیام می پذیرم ولی بیش از این بایستی بدانم که این کار چگونه انجام پذیر خواهد بود.

ابن ماهان گفت: نخستین کار اندیشیدن در کارهای گذشتگان و تجربه اندوزی از آن است. اگر تاریخ کسری و هرقل را خوانده باشی خواهی دانست که گام نخست تجربه یافتن از بیهوده کاری آنان است. عبدالرحمن گفت: در نمی یابم که این دو چه پیوندی با یکدیگر

دارند؟

ابن ماهان پاسخ داد: چون زمان زیاد تا انجام کارها داریم از این رو اگر خواهان دانستن تاریخ باشی که لازمه بیشتر کار آن است. من می توانم پیوند این دو را با یکدیگر برایت بیان سازم و امروز چون خسته ایم به

استراحت می‌پردازیم و روز دیگر تو را از آنچه رفته است و ما تاریخ می‌خوانیمش آگاه می‌نمایم.

عیسی بن معقل در اینجا به سخن درآمد و رو به ابن ماهان گفت: اینها که بر شمردی همه راست و بی‌کم و کاست بود ولی به نظر من سخن اصلی را نگفته‌گذاری و به آن اشاره‌ای نکردی.

ابن ماهان ابروها را درهم کشید و گفت: گرچه سخن ناگفته بسیار است ولی نمی‌دانم کدام یک مورد نظر تو است.

عیسی گفت: آنکه شما ایرانیان حکومت بنی‌امیه و بنی مروان را استوار و نیرومند برپا نگاه داشته‌اید. آیا به یاد می‌آوری که همه دفاتر و دواوین و حساب و کتاب دخل و خرج مالیات و جزیه و غیره و غیره به زبان پارسی و به دست ایرانیان انجام می‌گرفت. آیا فراموش کردی که عرب چیزی از حساب و کتاب نمی‌دانست و از زمان پیشروی سپاهیان اسلام و عرب ایرانیان پا به پای حکام عرب حساب و کتاب آنها را آن هم به زبان خودشان یعنی پارسی نگه می‌داشتند. مگر نه که همین چند سال پیش در زمان حجاج بن یوسف ثقفی صالح ابن عبدالرحمن شاگرد استاد زادانفرخ علی‌رغم مخالفت مردانشاه پسر زادانفرخ همه دفاتر و دواوین و حساب و کتاب را از زبان پارسی به عربی ترجمه نکرد که اکنون همان دواوین بدست ایرانیان به عربی نوشته می‌شود.

ابن ماهان که آرام و خاموش به سخنان عیسی گوش می‌داد پس از پایان گفتار او کمی اندیشید و سپس گفت: آری راست گفتی. ایرانیان همواره در کنار اعراب بودند حتی زمان پیامبر (ص) ایرانیان در مدینه و در کنار پیامبر بودند و بیشتر آنان را صنعتگران ماهر تشکیل می‌داد که در

کار ساخت سلاح و ساز و برگ جنگ بودند. و به گمان من آیه (لا اکراه فی الدین قد تبین الرشد) درباره آنان نازل شد زیرا آنان به این شرط حاضر به خدمت بودند که دین آنان در نزد خودشان محفوظ بماند و مجبور به ترک آن نشوند و پیامبر (ص) این شرط را پذیرفت. و آیه فوق نیز مکمل پذیرش پیامبر (ص) گردید و پیامبر (ص) و علی (ع) ساعاتی از وقت خود را صرف حضور در محل کار و گفتگوی با آنان می کردند. و باز هم به گمان من هم پیامبر (ص) فارسی می دانست و هم علی (ع) و روایت شد که (لسان اهل الجنه عربی و فارسی دری) از قول پیامبر (ص) می بین همین امر است.

گرچه آنها بعدها دست از دین خود برداشته و به اسلام گرویدند، گذشته از آن عده زیادی از ایرانیان مزدکی و مانوی مذهب و حتی مسیحی و خارج از دین بودند که از بیم شاهان ساسانی از سالها پیش به عربستان گریخته و در یمن و مکه و مدینه و بخشهای دیگر عربستان زندگی می کردند که سرانجام به اسلام گرویدند و هم اینان بودند که وجود ثروت های بیکران شاهان ساسانی و امپراطوری رم را در میان اعراب پراکندند و باعث تحریک و تشویق اعراب به حمله به ایران و روم شدند. اینان که فارسی زبان بودند در میان سپاهیان خسته از جنگ های بیهوده خسرو پرویز و امپراطور روم و مردم زجر و ستم کشیده و به ستوه آمده از بیداد شاهان ساسانی رسوخ کرده و با ترجمه و تفسیر آیاتی چون:

(انا خلقناکم من ذکرا و انثی و شعوباً و قبایل لتعارقوا ان اکرمکم عندالله اتقکم) و سایر آیاتی که برابری و برادری و مساوات و آزادی و آزادگی انسان را بیان می کرد زمینه را برای تسلط اعراب فراهم آوردند.

از هم گسیختگی و هرج و مرج و جنگ قدرت چنان بر دربار ساسانی حکم فرما شده بود که حتی پس از نخستین جنگ و شکست اعراب از سپاهیان ایران کسی در پی آن نبود که به تعقیب و پی گیری سپاه شکست خورده برخاسته و علل حمله آنان را درک کند و سرانجام همان شد که نهایتش بشود. باری اکنون جای این سخنان و بازگویی تاریخ نیست.

اکنون تاریخی دیگر و شاه نمایان دیگر و ستمکاران دیگری بر جان و مال و ناموس مردم مسلط شده اند که صدمه بار از شاهان ساسانی بدتر و خونخوارترند. در تمام مدت حکومت ساسانی کسی مانند حجاج بن یوسف وجود نداشت. به هر رو اکنون باید کاری کرد که این جرثومه های فساد را از میان برداشت و حکومت را به دست کسانی دانا و دین دار و مدیر که در اندیشه حال مردم و بهبود روزگار آنان باشند سپرد.

عیسی پرسید؟ این صفات را که بر شمردی در کدامین یک از دو وابستگان پیامبر (ص) می یابی آل علی (ع) یا آل عباس؟ گرچه من خود پیرو آل عباسم.

ابن ماهان در پاسخ گفت: این دو طایفه گرچه در ریشه از یک شجره طویه هستند لیکن هر کدام ویژگی هایی دارند که گاه در توافق و گاه در تقابلند. نخست از آل علی (ع) تا آنجا که می دانیم باز گویم. اینان مردانی مؤمن و متقی و پرهیزکار و کریم و سخی و مهربان هستند که نمی خواهند آزاری به کسی برسانند که هیچ از بدل هرچه دارند در راه خدا و آسایش مردم دریغ نمی ورزند.

رضای خالق را در رضای خلق می دانند از خشونت پرهیز می کنند. و از کشتار انسانها بیزارند. راستی و درستی سرلوحه زندگی شان است و از

زندگی جز آنچه خدا برایشان مقدر کرده بیشتر نمی خواهند و عقبی را بر دنیا ترجیح می دهند. به گمان من حکومت به کار آنان نمی آید و به درد حکمرانی نمی خورند. نمونه کامل این نوع حکومت علی بن ابیطالب (ع) است. و علی (ع) چون بر مسند خلافت قرار گرفت برای رضای خدا و خلق فقیر و بیچاره خدا، با همه اغنیا درافتاد و بیت المال را یکسان میان همه مردم تقسیم کرد. یعنی به دارا همان داد که به فقیر می داد.

سرانجام این عدالت پروری قیام ام المؤمنین بود؟ چه کسانی در سپاه ام المؤمنین تیغ بر روی علی (ع) کشیدند؟ مگر همین فقرا و مردم مستضعف نبودند که علی (ع) سنگ آنها را به سینه می زد.

آنان که در سپاه معاویه بودند چه کسانی جز همین خلق مستضعف بودند. و باز هم همین مستضعفین متدین بودند که به نام خوارج بر او قیام کردند. خوارج سه بار علی (ع) را شکستند. نخستین که از سپاه او جدا شدند و او را با معاویه و سپاه قدرتمندش تنها گذاشتند.

دوم با او جنگیدند هم خود از بین رفتند و هم علی (ع) را ضعیف تر کردند. سوم که بیشترشان یا بر اثر تبلیغات و سکه های طلای معاویه به او پیوستند و یا همچون زهر در میان سپاه علی (ع) رخنه کرده و ذهن آنان را مشوش می ساختند و سرانجام نیز او را از پای درآوردند.

سپاه درم می خواهد و دینار. آنان که برای رضای خدا و یا بهشت موعود جان خود را به خطر انداخته و یا خود را به کشتن می دهند بسیار اندکند و نمونه بارز آن را در سپاهیان علی (ع) و حسن (ع) و حسین (ع) دیدیم. اکنون زید بن علی قیام کرده و دیری نمی گذرد که سرانجام با سپاهیان هشام رودررو می شود و من سرانجام خوبی برای آن نمی بینم.

اما آل عباس تا آنجا که من با آنها در تماس بوده‌ام حالتی میان آل ابی طالب و آل مروانند هم در اندیشه دنیا هستند و هم به آخرت پای بندند. آنها هم مردمانی پاک و منزه و با ایمان و به دور از پلیدی و نامردی و صفات ناپسندیده می‌باشند. با این حال گام نخست بیرون آوردن حکومت و خلافت از چنگال آل مروان است و پس از آن در این باره که خلافت به چه کسی واگذار شود خواهیم اندیشید. و اکنون من بر این گمانم که در عبدالرحمن می‌بینم که بدین مهم قیام کند اگر مورد حمایت قرار گیرد، و برای این کار نیز ناچار باید به خراسان برویم زیرا آنجا سرزمین قیام‌ها و از دسترس خلیفه تا اندازه‌ای دور است.

عیسی گفت: اگر چندی در اینجا بمانیم تا کارهایمان به سرانجام برسد به خراسان خواهیم رفت زیرا ماندن ما در اینجا دور از خطر نیست در یکی از همین روزها سپاهیان والی اصفهان به فرمان خالد بدینجا هجوم آور خواهند شد و در آن زمان اگر ما اینجا باشیم بی شک دستگیر شده و این بار جان سالم بدر نخواهیم برد.

در زمانی که عیسی سرگرم رسیدگی به کارهای خود بود شمار خواهندگان عبدالرحمن نیز روزه‌روز فزونی می‌گرفت.

آنان که از ستم مروانیان و خودخواهی و خودبزرگ‌بینی اعراب وابسته به آنان به تنگ آمده بودند هر روز برگرد سرای عبدالرحمن می‌آمدند و با او به گفتگو می‌نشستند و از او می‌خواستند تا کمر همت بر بسته و قیام خود را بر علیه عمال خلفای مروانی آغاز نماید.

اما عبدالرحمن و ابن ماهان و دیگران که هنوز زمان را برای این کار مناسب نمی‌دیدند آنان را به آرامش فرا می‌خواندند و به ویژه عبدالرحمن

به آنان سفارش می کرد تا به کارهای خویش بازگردند تا زمان مناسب فرا رسد. و آنها را بیم می دادند که اگر شور این کار بالا گیرد و پیش از آنکه آنان بتوانند خود را آماده قیام کنند، بوسیله سپاهیان والی عراقین و اصفهان و ری همانند دیگر قیامها سرکوب شده و سر همه بر باد خواهد رفت و خانمانها ویران خواهد شد و بدینگونه مردم را به آرامش می خواندند.

ابن ماهان به مردم گفت: همانگونه که بیش از این عبدالرحمن با شما پیمان بسته بود که به یاری و همت و پایمردی شما بر علیه ظلم و ستم حکام آل مروان برخیزد ما نیز سوگند یاد می کنیم که به یاری شما و دیگر مردمانی که از ستم و بیداد به تنگ آمده اند بشتاییم.

اکنون تنها کاری که از شما می خواهیم آرامش است و گوش به زنگ بودن تا اینکه شما را برای قیام آگاه نمائیم و شما نیز می توانید در خفا دیگران را آگاه کنید که آنان نیز آماده باشند.

ولی کاری نکنید که خشم والی برانگیخته شده و بیش از آنکه ما بتوانیم برنامه قیام را آماده کنیم بر سر ما و شما بریزند و همه چیز را نابود کنند. چندی بر این به بیم و امید و اضطراب و دلهره گذشت تا اینکه همه چیز برای سفر آماده گردید و کاروان عبدالرحمن آماده رفتن به خراسان گردید. این بار نیز بخت با آنان یار بود چه در همان هنگام آگاهی آمد که خالد بن عبدالله قسری عزل و دستگیر و به زندان افکنده شد و برادرش اسد نیز از فرمانروایی خراسان برکنار گردید.

عمرو بن یوسف ثقفی به فرمانروایی عراقین و نصر سیار به فرمانروایی خراسان منصوب گردیده است.

عمر بن یوسف ثقفی خالد بن عبدالله قسری را دستگیر و به زندان افکنده بود. چون ادریس و عیسی بن معقل از دستگیری خالد آگاه شدند و خیالشان آسوده شد به ابن ماهان گفتند که بدون آنها بروند و اجازه دهند که آنها پس از رسیدگی کامل به املاک و دارایی خود نزد آنان به خراسان بیایند. بدینسان ابن ماهان و عبدالرحمن همراه مادرش بار سفر به خراسان را بسته و راهی آن دیار شدند.

چون کاروان کوچک آنان بی‌گزندی به نیشابور رسید عبدالرحمن به یاد سنباد افتاد و به نشانی او رفت و سرای او را یافت. سنباد با دیدن عبدالرحمن اظهار شادمانی کرد و آنان را به درون خانه برد. و در پذیرایی آنان هیچ کوتاهی نکرد چون خستگی و رنج سفر از تن آنان بیرون شد با یکدیگر به گفتگو نشستند و سنباد از عبدالرحمن پرسید: برادر اکنون نیت چه داری. پیش از آنکه عبدالرحمن پاسخ گوید.

ابن ماهان گفت: ما بر آنیم که اگر بخت یارمان باشد دست ستمکاران آل مروان را از سر مردم این مرز و بوم کوتاه کنیم. سنباد از شنیدن این سخن شادمان شد و گفت اگر چنین است من نیز با شما همراه خواهم شد. هرگاه آماده چنین کاری شدید مرا نیز آگاه سازید تا با پیروان خود به شما پیوندم و دست در دست یکدیگر این درخت پوسیده پر از حشرات خونخوار را از ریشه برکنیم و به جای آن نهال آزادی و آزادگی را بر این سرزمین بنشانیم.

ابن ماهان و همراهان پس از چند روز استراحت در سرای سنباد در نیشابور بار دیگر کاروان خود را به سوی خراسان به راه انداختند و سرانجام به شهر مرو رسیدند.

بسیج برای قیام

شهر مرو حاکم نشین خراسان آشفته و ملتهب بود گویی انتظار کسی را می کشید که به او آرامش بخشد.

نصر سیار در ماوراءالنهر کارهای نیمه کاره اسدبن عبدالله قسری را یعنی جنگ با خاقان را کامل می نمود و سخت درگیر آن بود. در هر گوشه ای از سرزمین خراسان گردن کشی اظهار وجود می کرد اختلافات بین قبائل عرب که در خراسان مسکن گزیده بودند بویژه اقوام مضر و یمانی و همچنین اختلاف بین اعراب و ایرانیان که به هر وسیله می کوشیدند از زیر بار سلطه اعراب بیرون آیند و خلاصه فشار مأمورین مالیاتی حکام محلی برای دریافت مالیات و خراج به مراتب بیش از آنچه که در توان مردم و به ویژه روستائیان بود و به بردگی کشیدن کسانی که از پرداخت مالیات و خراج عاجز بودند. اوضاع را در سرزمین خراسان آشفته و درهم کرده بود.

در چنین آشفته روزگاری عبدالرحمن و ابن ماهان و سعید قدم به

درون مرو شوریده و آشفته نهادند.

ابن ماهان می‌خواست عبدالرحمن را نزد خود نگه دارد لیکن عبدالرحمن گفت املاک و خانه پدری او در ماخوان نزدیکی مرو است و او باید بدانجا رفته و نخست املاک و خانه پدری بازپس گیرد تا ببیند چه پیش خواهد آمد.

ابن ماهان این پیشنهاد را پذیرفت و افزود که تماس میان ما بایستی که دائم برقرار باشد و یکدیگر را از آنچه که روی می‌دهد آگاه سازیم. من اینجا با بزرگان و پیروان آل عباس بویژه (محمد بن عبدالله عباس) که هم اکنون در مدینه به سر می‌برد می‌باشم و اوضاع خراسان را به او گزارش می‌نمایم و هرچه او فرماید به کار می‌بندم. و از تو می‌خواهم که همینگونه با من در تماس باشی تا در زمان مناسب اقدامات خود را آغاز کنیم. بدینسان عبدالرحمن پس از بیست سال بار دگر همراه مادرش و ابونصر (سعید) که با وی از کوفه همراه شده بود راهی سرزمین پدری یعنی روستای ماخوان گردید.

عبدالرحمن با خود می‌اندیشید، راستی ماخوان چگونه جایی است. مردم آن چگونه مردمانی می‌باشند؟

او که کسی را در آنجا نمی‌شناسد. مادرش هم که بیست و اندی سال است به آنجا نرفته و کسی را به درستی نمی‌شناسد پس چگونه می‌تواند خانه و دارایی پدر را که نمی‌داند در دست کیست بازپس بگیرد.

با همه کندی حرکت کاروان راه سپری می‌شد و آنان پیرسان و جویان به روستای ماخوان نزدیک می‌شدند و سرانجام انتظارها و اضطراب‌ها به پایان رسید و آبادی با درختان بلند و سر به فلک کشیده‌اش از دور نمایان

شد و کاروان به کنار نهر بزرگی که از درون آبادی می‌گذشت رسید.
 عبدالرحمن و ابونصر بارها را بر زمین گذاردند و به استراحت
 پرداختند تا پس از آسودگی در پی یافتن جایی برای سکونت برآیند.
 آن سوتر چند پیرمرد سپیدموی در کنار جوی آب زیر درختان به
 گفتگو نشسته بودند. یکی از آنان با دیدن کاروان عبدالرحمن که بار
 انداخته بود به آنها نزدیک شد. و رو به عبدالرحمن و سعید کرد و گفت:
 جوانان به ماخوان خوش آمدید.

عبدالرحمن و سعید برخاسته و به بزرگداشت آن پیرمرد سلام گفتند
 و از توجه او سپاسگزاری کردند و او را به نشستن در کنار خود فرا
 خواندند. پیرمرد نیز از ادب و متانت آنان خرسند و شادمان شد و پرسید
 از کجا می‌آئید که بیگانه به نظر می‌رسید؟

عبدالرحمن گفت: ما از ناحیت اصفهان به اینجا آمده‌ایم.

پیرمرد شگفت‌زده گفت از ناحیت اصفهان؟

به چه کار به اینجا آمده‌اید اگر قصد حج دارید این راه به ترکستان
 است.

عبدالرحمن خندید و پاسخ داد: آری پدر ما به حج آمده‌ایم لیکن نه
 حج خانه خدا که حج خانه خود. خانه پدری. خانه‌ای که بیست و اندی
 سال پیش پدرم آن را رها کرد و از اینجا برفت. پیرمرد پرسید: پدرت چه
 نام داشت؟

عبدالرحمن گفت: نامش بنداد هرمز بود لیکن او را عثمان
 می‌نامیدند. چون این سخن از دهان عبدالرحمن بیرون شد آن پیرمرد رو
 به دیگر یاران خود کرد که آن سوگرم گفتگو بودند کرد و فریاد زد یسار.

یسار. برخیز و بیا اینجا. مردان از شنیدن صدای آن پیرمرد نگاهی به سوی او افکندند و یکی از آنان که اندامی درشت داشت و میانه سال می نمود برخاسته و به نزد آنان آمد و رو به پیرمرد گفت: چه شده عبدالله فریاد می زنی پیرمرد که عبدالله نامیده شده بود با انگشت عبدالرحمن را نشان داد و گفت: آن جوان را بنگر برادرزاده تو و فرزند بنداد هرمز است. یسار شگفت زده به عبدالرحمن نگریست و پرسید آیا راست است تو فرزند عثمان می باشی؟

عبدالرحمن گفت: آری، چنین است.

یسار پرسید: پس پدرت کو مادرت و سیکه کجاست.

عبدالرحمن گفت: پدرم پیش از تولد من به آذربایجان رفت و هرگز بازنگشت و مادرم آنجاست و سپس با اشاره اندکی دورتر را که دوزن و کودکی نشسته بودند نشان داد و سپس مادر را به آنجا فرا خواند.

وسیکه مادر عبدالرحمن برخاست و به آنان نزدیک شد و با دیدن یسار فریاد کوتاهی از دل برکشید و اشک از دیده روان ساخت.

یسار نیز که او را پس از بیست سال شناخته بود اشکی در گوشه چشم آورد و به عبدالرحمن نزدیک شد و او را در آغوش کشید زمانی را آنان بدینسان سپری کردند و از گذشته ها سخن گفتند.

سپس یسار گفت: فرزندم خانه پدری رو به ویرانی است اکنون که تو بدینجا آمده ای می توانی با مرمت آن روح او را شادمان سازی.

مردمی که از آن پیرامون می گذشتند با نگاه کنجکاوانه به این جمع که نیمی از آنان از ریش سفیدان و پیرمردان آبادی و نیم دیگر را مردم بیگانه تشکیل می دادند می نگریستند و گاه می ایستادند و خیره می شدند و

سپس آرام پی کار خود می رفتند.

لیکن آنان بی توجه به پیرامون خود همچنان به گفتگو مشغول بودند. یسار رو به عبدالرحمن گفت: راستی جوان نامت را به ما نگفته‌ای؟ چه باید بنمایمت؟

عبدالرحمن گفت: آه مرا بیخشید که از دیدار شما چنان شادمان شدم که همه چیز را فراموش کردم، حتی نامم را. سپس گفت: نامم عبدالرحمن است و این دوستم سعید، ابونصر سعید، آن هم خانواده‌اش در کنار مادرم.

یسار زیر لب زمزمه کرد، عبدالرحمن، عبدالرحمن و ابروها را درهم کشیده. سپس پرسید: شنیدم گفتی که از آبادیهای پیرامون اصفهان به اینجا آمده‌ای؟

عبدالرحمن گفت: آری چنین است.

یسار رو به پیرمردی که نخستین بار آنان را دیده بود کرد و گفت: شنیدی عبدالله، نامش عبدالرحمن است، از اصفهان می آید.

عبدالله که گویی چیزی را به خاطر می آورد، چهره را درهم کشید و در اندیشه فرو رفت و پس از اندک زمانی همچنانکه سر به زیر داشت گفت: آری، و شاید خودش باشد.

عبدالرحمن که از این گفتگو چیزی در نیافته بود گفت: چه شده عموی عزیز؟ آیا آمدن من به اینجا شما را نگران و آزرده کرده.

یسار با شتاب گفت: نه نه فرزندانم، چنین نیست. خدا نکند تو باعث آزار ما باشی. راستی که چندی است در این سرزمین پراکنده شده که در آبادیهای پیرامون اصفهان جوان دلیری، عبدالرحمن نام آماده قیام بر

علیه خلیفه مروانی است و این را تنی چند از بردگان که از همان پیرامون گریخته و به اینجا آمده‌اند پراکنده‌اند و برخی از آنان می‌گویند که خود با عبدالرحمن سخن گفته‌اند.

اکنون که تو عبدالرحمانی و از اصفهان آمده‌ای این اندیشه در سر ما پیدا شد که شاید تو همان باشی!

عبدالرحمن خنده‌ای کرد و رو به سعید گفت: اخبار زودتر از خود ما به اینجا رسیده است.

سپس رو به یسار کرده و گفت: عمو جان آن عبدالرحمن که آنگونه شنیده‌ای خودم هستم لیکن شما این را پنهان دارید زیرا سر آن ندارم که هنوز نیامده، گرفتار نصر سیار شوم. اینک که در برابر شما هستم تنها بر آنم که به سر خانه و زندگی پدر رفته و آنچه از او به یادگار مانده آباد سازم. تا پس از این بینم چه خواهد شد.

یسار گفت: انشاءالله کارها بر مراد خواهد شد. سپس کاروان آنان به سرایی که یسار برایشان مهیا ساخته رفتند.

بدینسان کار با یاری یسار و دیگران بر عبدالرحمن استوار شد و رفته‌رفته نامش بر زبانها افتاد. به گونه‌ای که پیرامون سرای او همواره آکنده از مردمی بود که برای دیدارش می‌شتافتند و بیشتر آنان از روستائیان و بردگان امیدوار بودند که چشم امید به عبدالرحمن برای رسیدن به آزادی و آسودگی داشتند. تا این زمان پیوند میان عبدالرحمن و ابن ماهان استوار و برقرار بود و همه کارها را به او گزارش می‌نمود، و او را از پیش آمده‌ها و رخدادها آگاه می‌ساخت. رفته‌رفته فکر ایجاد سپاهی منظم و کارآزموده در اندیشه عبدالرحمن قوت گرفت. او می‌دانست با

مردم کوچه و بازار و کسانی که دسته شمشیر را از تیغه آن تمیز نمی دهند نمی توان کاری از پیش برد. غوغای روستائیان خرده پا و بردگان فراری نه تنها سودی نخواهد داشت که دست و پاگیر نیز خواهد بود. لیکن از میان همین ها می توان کسانی را برگزید که توان به کارگیری ابزار نبرد داشته باشند و آنها را به کارگرفت و روش جنگیدن را به آنان آموخت.

عبدالرحمن این اندیشه را نخست با ابونصر در میان نهاد او نیز گفته های عبدالرحمن را تأیید کرد لیکن مشکل اصلی پول برای تجهیز سپاه بود که بدون آن آموزش سپاهیان امکان پذیر نمی شد.

از این رو عبدالرحمن برای دیدار با ابن ماهان رهسپار مرو گردید. ابن ماهان با تنی چند از دوستانش به گفتگو بودند که از آمدن عبدالرحمن آگاهی یافت و بی درنگ و با شادمانی او را پذیرا گشت و او را به دیگران شناسانید و سپس یک یک آنان را که در آنجا بودند نام برد و گفت این مرد بزرگوار.

سلیمان بن کثیر و ابن یک مالک بن هشیم و ابن قطحبه بن شیب طایی و ابن لاهزین قریظ و آن خالد بن ابراهیم و همچنین صحنه بن زریق و دیگران را نیز یکایک نزد عبدالرحمن نام برد و گفت: همه این مردان از یاران و پیروان محمد بن عبدالله ابن عباس می باشند. اکنون بگو چه شده و در پی چه کاری بدینجا آمده ای گو اینکه اینجا از آن توست و هرگاه که بخواهی می توانی بدین سرایی.

عبدالرحمن گفت: مرا در سر اندیشه ای است که باید در نهان با تو بگویم و از تو راهنمایی بخواهم.

ابن ماهان گفت: من همواره آماده شنیدن گفتار تو هستم و سپس

برخواست و از دیگران پوزش طلیده با عبدالرحمن به خانه‌ای دیگر رفتند و چون آنجا تنها شدند.

ابن ماهان گفت: اکنون هرچه در سرداری بیان کن و از هیچ چیز دریغ مکن.

عبدالرحمن گفت: اگر برنامه آن است که من یا دیگری بپاخیزیم و قیام کنیم باید نیرومند و توانا باشیم و گرنه کاری از پیش نخواهیم برد همچنانکه دیگران از پیش نبردند.

برای آنکه توانا و نیرومند باشیم باید سپاهی ورزیده و کارآزموده داشته باشیم یا دست کم استخوان بندی سپاه محکم و استوار باشد.

ابن ماهان گفت: تا اینجا درست. من نیز با آن موافقم.

عبدالرحمن گفت: برای داشتن سپاهی نیرومند و توانا نیاز به تجهیزات و سلاح و آزمایش دارد و همه اینها نیاز به مال و پول آن هم فراوان دارند. با یک درم و دو دینار و هزار دینار کاری نمی‌توان انجام داد. ابن ماهان اندکی در اندیشه فرو رفت و سپس سر برداشت و گفت: آری این گفته‌های تو همه از روی راستی است ما نیز در این اندیشه هستیم مال نیز در دست‌رسی هست که در این راه به کار خواهد رفت. لیکن چند نکته هست که باید آن را با تو در میان بگذارم.

نخست آنکه از این داستان چیزی در میان این جمع بر زبان نیاوری دوم آنکه مال در اختیار محمد بن عبدالله بن عباس است البته باید بگویم این مال از کسانی همچون من و اینان که در جمع هستند و دیگری که در شهرهای دیگر به سر می‌برند در نزد او جمع‌آوری گردید و در اختیار او قرار دارد.

اوست که باید این مال را به دست کسانی که به آنها اعتماد و اطمینان دارد بسپارد و سوم آنکه من می خواهم این کس تو باشی.

چهارم اینکه اکنون جز آنکه در پنهان کاری انجام دهیم چاره‌ای دیگر نیست زیرا هشام سخت بر کارها استوار است و هر اقدامی در این زمینه نتیجه‌ای جز شکست و نابودی ندارد دیگر آنکه باید منتظر بمانیم بینیم کار زید بن علی با هشام به کجا می انجامد که شنیده‌ام زید از مدینه به قصد دیدار هشام به (حران) رفته است.

تو نیز باید آماده سفر باشی.

عبدالرحمن در میان سخن او رفت و شگفت زده پرسید: سفر. سفر به کجا.

ابن ماهان سر را جنبانید و گفت: چند ماه دیگر مراسم حج آغاز خواهد شد و شاید که لازم باشد تو هم به مکه رفته و با محمد بن عبدالله دیدار نمایی در این باره نیز هیچ باکس مگو. چه در اطراف ما گرگهایی در لباس میش وجود دارند که آماده فرو بردن چنگالهای تیز و بران خود در گلوی من و تو می باشند.

به های و هوی و غوغای این و آن و چاپلوسی ها و کرنش ها دل میند. به هیچ کس اعتماد زیاد مکن. کارهایت را خودت زیر نظر داشته باش. اینها که دیدی در خانه دیگر گرد هم آمده بودند هر کدام در اندیشه خویشتند و سنگ خود را به سینه می زنند.

هر کدام انتظار دارند که به رهبری برگزیده شوند در حالی که هیچ کدام آنان شایستگی این کار را ندارند. این به آن معنی نیست که من در اندیشه خود نیستم و یا آنکه من از دیگران برتر و بالاتر هستم. نه من

۶/ هم در اندیشه کار و زندگی خویش و بهبود آن هستم متتها من بازرگانم. چیزی که می‌خواهم آرامش و آسایش.

وجود راههای امن برای تجارت و مالیات و خراج به اندازه نه با ظلم و ستم و بیداد و افزون‌خواهی همانند کارهایی که والیان آل مروان می‌کنند و بیدادی که بر مردم روا می‌دارند.

به هر حال اکنون بهتر آن است که به میان جمع رویم و ببینیم آنان چه می‌گویند و سپس از جای برخاست و با عبدالرحمن به دیگر خانه رفتند. در آنجا نیز گفتگوها در زمینه قیام بر علیه آل مروان و نابودی آنان و ایجاد حکومتی تازه براساس عدل اسلامی و برادری و برابری و به دور از تشنجات و بیدادها و چپاول و غارتگری و از این قبیل و همه آنان در یک موضوع متفق‌الرأی بودند.

و آن اینکه تا هشام بر سر کار است نمی‌توان کاری از پیش برد زیرا او کاملاً بر اوضاع مسلط است انتخاب عمرو بن یوسف ثقفی برادر حجاج بن یوسف به والیگری عراقین و نصر سیار بر خراسان نیز برای آرام کردن مردم و سرکوبی قیامها می‌باشد گرچه عمرو به خونخواری حجاج نیست با این حال چون برادر اوست چشم زهری که حجاج از مردم گرفته می‌تواند عمرو را نیز به همان هیبت در میان آنان نشان دهد.

نشست آن روز به همین جا پایان پذیرفت و هرکس پی کار خود رفت و عبدالرحمن نیز با مالی که از ابن ماهان گرفته بود به ماخوان بازگشت تا مقدمات کار را فراهم سازد.

بدینسان عبدالرحمن قدم در راهی گذارد که آینده آن نامعلوم بود لیکن او با درایت و هوشیاری که از جوانی به سن و سال او بعید به نظر

می‌رسید کارها را آغاز کرد.

عبدالرحمن راستی آن جوان شاگرد سراج پیش از این نبود نبوغ ذاتی و دقت و هوشیاری و دانش روزافزون و آشنایی و گفتگو با مردان بزرگ و کار دیده و آزموده همچون ابن ماهان و برادران معقل و دقت و تفکر درباره وقایع اتفاق افتاده و پیشینیان و آنچه در جریان وقوع بود او را پخته و کاردان کرده بود.

از همین رو در پذیرش اشخاص دقت را به حد وسواس می‌رساند کوچکترین خطا را نادیده نمی‌گرفت. روزها را تا شام به کار مردم سپری می‌کرد و شبها را تا دیر وقت به خواندن نامه‌های بزرگان و جنگ‌آوران می‌گذرانید از جنگهای ایران و روم و اعراب و ایران گرفته تا جنگهای داخلی اسلامی همه و همه را بارها و بارها و هر بار با دقت و موشکافی بیشتر مطالعه می‌کرد.

او جنگهای ایران و روم را منظم و جنگهای ایران و اعراب را نامنظم و هجومی می‌یافت و در این اندیشه می‌رفت که چگونه سپاهی به نظم و ترتیب سپاه ایرانی که رومیان را بارها دچار شکست کرده بود چنان ناتوان در برابر اعراب از پای درآمدند. و اعراب بیابانگرد به آسودگی کشوری را که روم قدرتمند با آن همه نیرو و تجهیزات و لژیون‌های آهنین حتی به مرزهایش هم نمی‌رسیدند بدین آسودگی تصرف کردند.

او با خود می‌اندیشید، چگونه می‌توان باور کرد که بیشتر شهرهای

ایران از جمله اصفهان بیش از آنکه سپاه مسلمانان در رسد و جنگی رخ دهد تسلیم می شدند و شهر را تحویل سپاه عرب می دادند. آیا خداوند در پی تنبیه ایرانیان بوده که یکی از پست ترین قوم روزگار یعنی آل معاویه و مروان را بر آنان مسلط گردانیده. مردم ایران چه کرده بودند که باید خونخواری چون حجاج بر آنان چیره باشد. و سیصد هزار و شاید هم بسی بیش از این از آنان را گردن بزند و یا یزید بن مهلب از خون جوانان این مرز و بوم آسیاب بگرداند.

عبدالرحمن از خود می پرسید: اکنون سپاه منظم بهتر است یا نامنظم و هجومی. چون دامنه افکارش بدینجا رسید با خود گفت هر کاری نظم و ترتیب داشته باشد بهتر از کار نامنظم به انجام می رسد. اکنون که فرصت کافی هست بایستی از آغاز با نقشه و برنامه و با نظم و ترتیب پیش رفت. سرانجام با این اندیشه ها عبدالرحمن دست به کار شد او حتی اندیشید اگر چنانچه ابن ماهان و یا آل عباس از یاری او دریغ ورزند او خود به تنهایی بر علیه آل مروان قیام نماید و این موضوع را در یکی از دیدارهایش با ابن ماهان با او نیز در میان گذاشته بود.

ولی ابن ماهان او را دل گرم کرده و قول داده بود که تا مادامی که او زنده است از عبدالرحمن حمایت خواهد کرد.

و اگر جز این شد او همه توان مالیش را در اختیار عبدالرحمن برای پیشرفت کارش خواهد کرد. ابن ماهان باز به عبدالرحمن گفته بود اگر آل عباس در این کار کوتاهی کردند او به آل علی ابن ابی طالب (ع) خواهد پیوست بدینسان عبدالرحمن بی شتاب به آماده کردن زمینه قیام می گذرانید و چند سالی را که سالهای رکود بود سپری می کرد در این

سالها حوادث دیگری رخ داد که بی ارتباط به عبدالرحمن و کارهایش نمی شد. از آن جمله:

قیام زید بن علی ابن حسین (ع)، زید در مدینه به سر می برد که مردم کوفه چه با نامه و چه حضوری او را برای قیام بر علیه هشام دعوت و در این کار پافشاری می کردند. روزی زید داستان نامه ها را با برادرش محمد بن علی بن حسین (باقر ع) در میان نهاد و از او راهنمایی خواست. برادرش گفت من در این کار خیری نمی بینم و اعتمادی در گفتارها و کردارهای مردم کوفه نمی یابم اینان نخست با جد ما علی ابن ابی طالب (ع) غدر کردند و سپس به حسن بن علی (ع) پشت نمودند و او را تنها گذاشتند و پس از آن نیای ما حسین ابن علی (ع) را با همین نامه ها که اکنون در دست توست به قیام بر علیه یزید فرا خواندند. و بسی پافشاری کردند و سوگند یاد نمودند تا آنکه حسین بن (ع) مسلم را به کوفه فرستاد و با مسلم همان کردند که می دانی و سپس حسین (ع) و یارانش را قتل عام نمودند و خانواده اش را به اسیری بردند. پدرمان را نیز با همین نامه ها دعوت نمودند که او فریب آنان را نخورد و به نامه ها و ملاقات ها ترتیب اثری نداد و اکنون نوبت توست. من تو را از این کار بر حذر می دارم و نمی خواهم که پیکرت بر کناسه کوفه آویخته شده و سرت را در تشتی برابر هشام بگذارند. زید در آن هنگام پند برادر را پذیرفت و از هر اقدامی خودداری

نمود لیکن جور و ستم والی مدینه بویژه در مورد خاندان بنی هاشم از حد گذشته بود به گونه‌ای که به اندک بهانه آنان را گرفتار و در بند کرده و همچنان ماهها و سالها در زندان نگه می‌داشتند و از هرگونه ضرب و شتم و آزار و اذیت نیز کوتاهی نمی‌کردند. این آزار و اذیت‌ها از یک سو و آن فراخوانی پی‌درپی کوفیان و نامه‌های پرسوز و گداز و ناله و شکایت از کارگزاران اُموی و مروانی از سویی زید را بر آن داشت تا به نامه‌های مردم کوفه و تقاضایشان پاسخ مثبت بدهد.

از این رو به شکایت از والی مدینه عازم حران محل سکونت هشام شد. هشام در ایوان قصر خود نشسته و انبوهی از مردم در پیرامون او نشسته بودند و به سخنان او گوش می‌دادند و او داد سخن از تقوی و پرهیزکاری می‌داد زید چون به آنجا رسید جایی برای نشستن نیافت و ناچار در آخر مجلس بایستاد و به سخنان هشام گوش می‌داد.

در وقتی مناسب فریاد برآورد ای امیر مؤمنان هیچ کس از تقوی بزرگتر نیست و هیچ کس به سبب تقوی کوچک نمی‌شود. هشام به او نگریست و او را شناخت و گفت: ای بی‌مادر ساکت شو.

تو که مادرت کنیز بوده و داعیه خلافت داری.

زید گفت: ای امیر مؤمنان این پاسخی سخت دارد اگر خواهی بگویم.

هشام گفت: هرچه می‌خواهی بگو.

زید گفت: مادران مانع از آن نمی‌شوند که مردان بلندهمت پدیدار شوند و هدف عالی داشته باشند.

هاجر کنیز سارا بود و از او اسماعیل پدیدار شد که پدر قوم عرب

است و از او خیرالبشر محمد مصطفی (ص) که تو اکنون به نام او حکومت می‌کنی و روزی چندین بار نامش را بر زبان جاری می‌کنی مرا فرزند کنیز خطاب می‌نمایی در صورتی که من فرزند فاطمه (ع) دختر رسول خدا (ص) و علی داماد و پسر عم او می‌باشم و سپس برخاست و شعری به این مضمون خواند.

ترس او را آواره و زیون کرد و هر که از گرما گرم جنگ بترسد چنین خواهد شد. با دستان لرزان از عشق می‌نالد و اسلحه نیز او را به خاک می‌افکند. مرگ برای او آسایش است که بندگان را از مرگ گریزی نیست. اگر خدای برای او دوستی پدید آرد نشانه‌های دشمنی را چون خاکستر به جای خواهد نهاد.

زید از آنجا عازم کوفه شد و هشام می‌دانست که او قیام خواهد کرد. پس نامه به عمرو یوسف ثقفی که تازه به والیگری کوفه منصوب شده بود نوشت که اگر زید قیام کرد به مقابله او برخیزد.

زید نهانی به کوفه آمد لیکن پیروانش که منتظر آمدن او بودند پیرامونش را گرفتند. حدود دو سال بر این گذشت و سرانجام میان یاران زید و سپاهیان یوسف ثقفی جنگ درگرفت و تا شام ادامه یافت و بسیاری از یاران زید او را در قادسیه رها کرده و گریختند. و شماری نیز کشته شدند و زید با اندکی از یارانش باقی ماندند و در اثنای نبرد تیری بر پیشانی زید رسید و او را از پای درآورد و پیرنج که از یاران نزدیک و وفادار زید بود، او را از میدان نبرد دور کرد تا به دست دشمن گرفتار نشود. شب میان دو گروه فاصله انداخت. تنور جنگ خاموش شد. پیرنج و یاران باقیمانده زید یارای بیرون آوردن تیر از پیشانی او را نداشتند.

ناچار حجامتگری را به بالین او خواندند.

حجامتگر تیر را از پیشانی زید بیرون آورد ولی زید دوام نیاورد و جان بداد.

پیرنج از ترس آنکه مبادا او را نبش قبر کرده و پیکرش را مُنله نمایند و سرش را به نزد هشام روانه سازند همان شب فرمان داد تا آب را از رود بگردانیده و پیکر زید را در میان رود دفن کردند و با سنگ و خاشاک پوشانیده و آب را بر روی آن روان ساختند. چون بامداد شد حجامتگر به نزد عمرو ثقفی رفت و جای قبر زید را به او نشان داد. عمرو فرمان داد تا پیکر او را بیرون آورده و سرش را بریده و روانه دربار هشام کردند. و پیکرش را بر کناسه کوفه همانجا که برادرش پیش بینی کرده بود آویختند. پنج ماه پیکر او بر دار بود و کسی را یارای آن نبود تا آن را به زیر آورد و سپس به فرمان هشام آتش بر آن افکندند و خاکسترش را به آب سپردند. این عمل و حشیانه هشام بن عبدالملک حسن نفرت از آل مروان را در میان مردم دوچندان کرد و آنان را بیشتر از پیش آماده قیام بر علیه آل مروان نمود و عبدالرحمن نیز بر این کار مصمم تر و ثابت قدم تر گردید.

آغاز کار ابو مسلم

ماه شوال سال ۱۲۴ فرا رسید و طالبان حق و حقیقت و زائران خانه خدا شروع به بستن بار سفر برای زیارت خانه کعبه نمودند. کاروانها یکی پس از دیگری از شهرهای دور و نزدیک آماده رفتن می شدند. در این هنگام ابن ماهان، عبدالرحمن را فرا خواند و گفت: اکنون کاروانی آماده رفتن به حج است.

یارانی همچون: سلیمان بن کثیر - مالک بن هشیم - قحطبه بن شیب و لاهزین قریظ و جمعی دیگر از دوستان آل محمد (ص) نیز در آن کاروان عازم می باشند و آنان مالی فراوان با خود دارند که بایستی به محمد بن علی بن عبدالله بن عباس (محمد امام) برسانند و من مایل و مشتاقم که تو نیز در این سفر همراه آنان باشی. درباره زاد و توشه بیمی بر خود راه مده که هرچه بخواهی در اختیار خواهد بود. برو و خود را آماده سفر کن و به اینجا بازگرد که مرا با تو کاری و سفارشی است.

عبدالرحمن شادمان از این پیشنهاد به تدارک سفر پرداخت و چون از هر نظر آماده گردید نزد ابن ماهان رفت و گزارش کار را با او در

میان نهاد.

ابن ماهان گفت: گوش کن جوان بین چه می‌گویم.
هرچه بر تو می‌گویم به هوش بسپار و به کار بند که خیر تو و صلاح
کار ما در آن است.

عبدالرحمن گفت: هرچه تاکنون گفته‌اید بر خیر و صلاح دیده و به
کار بسته‌ام و از این پس نیز جز آن نخواهم کرد.

ابن ماهان شادمان از این سخن گفت: نامه‌ای سر به مهر دارم که باید
آن را به دست محمد امام برسانی و نه هیچ‌کس دیگر. از این نامه هیچ‌کس
جز من و تو نبایستی آگاه باشد و خود نیز آن را نگشایی و چون به نزد
محمد امام رسیدی و یقین کردی که محمد امام خود اوست نامه را
به دست او بده و بگو که در خلوت آن را بخواند و آنگاه هرچه او فرمان
داد به کار خواهی بست. /

و اگر چیزی نگفت و یا پیغامی و سفارشی نکرد چیزی نمی‌گویی و به
اینجا باز می‌گردد. بار دیگر سفارش می‌کنم که از این مردان که برشمردم
و همراه تو در کاروانند برحذر باش و هیچ از خود و کارهایی که انجام
داده و یا خواهی داد سخنی بر زبان میاور و به هیچ یک از آنان همچنان
که بیش از این نیز گفته‌ام اعتماد مکن بویژه از سلیمان بن کثیر و لاهزین
قریظ برحذر باش که این هر دو داعیه رهبری دارند و منتظرند که از سوی
محمد امام به پیشوایی قیام برانگیخته شوند.

لیکن محمد امام پس از خیانتی که خداهش به او کرد و به او پشت
نمود و شتاب زده قیام نمود دیگر تاکنون کسی را برنگزیده است.
و خداهش هم چنان که می‌دانی کاری از پیش نبرد و خود نابود شد.

بدینسان عبدالرحمن با کوله باری از سفارش های ابن ماهان و نامه ای از او برای محمد امام همراه کاروان به سوی خانه خدا به راه افتاد.

عبدالرحمن با آنکه در آغاز جوانی بود و شور و هیجان و بی تابی و بی قراری لازمه چنین سن و سالی است لیکن بسیار خاموش و آرام و متین و موقر بود. در برخورد با دیگران چنان رفتار می نمود که گویی مردی میان سال و دنیا دیده است. رفتار و کردارش در آن کاروان چنان بود که همه را به سوی خود جلب کرده تا جایی که گاه مورد مشورت کاروانسالار واقع می شد و همین امر موجب گردید تا سلیمان و ابن قریظ و دیگر یاران محمد امام به گونه ای دیگر به او بنگرند.

و رفتار و کردار او را با دیدی دیگر زیر نظر بگیرند زیرا بیش از این نزدیکی او به ابن ماهان و نزدیکی ابن ماهان را به محمد امام به خوبی دریافته بودند. سرانجام کاروان آنان همچون صدها کاروان دیگر به مکه رسید و عبدالرحمن همراه سلیمان و دیگران به خانه محمد امام درآمدند. امام آنان را به خوشرویی پذیرفت و ورودشان را خوش آمد گفت و سپس پرسش و پاسخ آغاز گردید. و هرکس پرسشی می کرد و پاسخی می گرفت و در این میان تنها عبدالرحمن بود که در پس همه ایستاده و به گفته ها گوش می داد.

سرانجام سخن به شمار سپاهیان رسید و اینکه هرچه شمار سپاهیان بیشتر باشد امید موفقیت بیشتر است. ناگهان کسی از پشت سر دیگران آرام گفت شمار سپاه چندان مهم نیست که آموزش آنان. همه شگفت زده به سوی کسی که این سخنان را گفته بود نگریستند که کسی جز عبدالرحمن جوان نبود.

عبدالرحمن که نگاه شگفت زده همه را به سوی خود دید شرمگین شد و پنداشت که سخنی نابجا بر زبان آورده خواست پوزش بخواهد که محمد امام او را فرا خواند و گفت: جوان پیش بیا. عبدالرحمن که از شرم سر به زیر داشت آرام پیش رفت و در برابر محمد امام زانو زد.

محمد امام که او را چنان شرم زده یافت با آهنگی نرم و مهربانانه گفت: جوان چرا سر به زیر داری سخنی که تو بر زبان راندی من از دیگران انتظار داشتم و اکنون هرچه در این باره می دانی بیان کن و بدان که من از شنیدن آن خشنود خواهم شد.

عبدالرحمن که دریافت مورد توجه قرار گرفته خود را باز یافت و نفسی بلند کشید و گفت: آنچه من می اندیشم و به آن پای بندم و در نامه بزرگان و پیشینیان دیده ام آن است که شماره سپاهیان چندان اهمیتی ندارد که آموزش آن. یک سپاهی ورزیده و کار آزموده گاه از ده سپاهی نا آزموده با ارزش تر و کار آمدتر است. بیشتر سپاهیان خلیفه کار آزموده و جنگ دیده هستند و از همین است که قیامهای کوچک هیچ کدام راه به جایی نبرده اند و آخرین آن هم قیام زید بن علی بود که سرانجامش را دیدیم.

وقتی سپاهی کار آزموده و مرتب و منظم شد و هر چیزی به جای خویش آرام گرفت و هر کس به وظیفه ای که پذیرفته عمل کرد و مردم این را دریافتند و با چشم دیدند شمار سپاه خود به خود افزون خواهد شد.

بویژه اکنون که همه مردم از کوچک و بزرگ از ستم و بیداد آل مروان به تنگ آمده و فغان برداشته اند. و دیگر آنکه کارها بایستی به دست مردان کاردان سپرده شود. نه آنکه هر کس از راه برسد او را

فرمانی داد و فرماندهی.

ذوالفقار علی (ع) وقتی براست که در دست علی باشد نه در دست عمرو عاص که عورتش سپر جانش می شود.

محمد امام با دقت به سخنان آن جوان گوش می داد و در دل گفته های او را تصدیق می کرد. پس از اندک زمانی سر برداشت و گفت: جوان آیا تو از پیروان آل علی (ع) هستی؟

عبدالرحمن محکم و استوار پاسخ داد که من از پیروان حق و عدالت هستم تفاوتی نمی کند آل علی یا آل عباس که هر دو آل محمد (ص) می باشند. هر کدام که بتوانند عدالت را در میان مردم به کار برند و دست ظلم و ستم را از سر مردم کوتاه نمایند مورد نظر من است.

محمد امام لختی اندیشید و سپس رو به سلیمان و دیگران گفت: این جوان آزاد است یا بنده.

سلیمان بن کثیر پاسخ داد این جوان آزاد است و دست پرورده معقلیان و سفارش شده ابن ماهان. محمد لبخندی از رضایت بر لب آورد و خواست سخنی بگوید که عبدالرحمن دست در گریبان کرد و نامه ای سر به مهر بیرون آورد و به سوی محمد امام گرفت و گفت: این نامه را ابن ماهان برای شما نوشته است.

محمد بن علی نامه را گرفت و به مهر آن نگریست و آن را دست نخورده یافت و چون احساس خستگی می کرد از یاران خواست تا روز دیگر به دیدارش بروند و سپس برخاست و از جمع بیرون رفت.

محمد امام چون تنها شد نامه ابن ماهان را گشود و به خواندن پرداخت و مضمون آن چنین بود:

بسم الله الرحمن الرحيم

و اما بعد جوانی که این نامه را به دست شما می دهد
 نامش عبدالرحمن است جوانی است شجاع و دلیر و
 سخنوری بی نظیر و با همت و غیرت و باهوش و فراست.
 سخنانش چنان در مردم نفوذ می کند که آب در ریگزار و
 اگر به کاری خطیر گمارده شود با فراست و شجاعتی که در
 او دیده ام آن کار را چنان به خوبی به انجام می رساند که
 دیگران نتوانند. اگر شما از خدای خیانت دیدی به شما
 سفارش می کنم که او را به خراسان روانه سازید تا به دولت
 شما خدمت کند.

به شما می گویم هم اکنون در خراسان هزاران نفر
 انتظار دیدار و گفتگو با او را دارند. و آماده اند تا او فرمان
 دهد و قیام کنند و اگر او را در نیابید بیم آن دارم که دیگران
 او را از آن خود کنند و یا آنکه خود به تنهایی برخیزد که
 در هر دو حال اطمینان دارم که پیروز خواهد شد.
 هیچ کدام از کسانی که با او نزد شما آمده اند از چگونگی
 کار او آگاهی ندارند هرچه لازم است از خود او پرسید که
 جوانی راستگو و درست کردار است و هم او بود که ما را
 از زندان خالد رهایی داد و به خراسان آورد. اگر خدا
 بخواهد یقین بدانید که کار آل مروان به دست این جوان و
 به همت و پایمردی او به پایان خواهد رسید.

والسلام بگیر بن ماهان.

محمد امام آن شب بارها نامه ابن ماهان را خواند و درباره آن اندیشید. به راستی گفتار و کردار آن جوان که عبدالرحمن نامیده می شد به گونه ای بود که محمد امام مهرش را به دل گرفته و احساس نیکی درباره او در خود می یافت و با خواندن نامه ابن ماهان و اندیشیدن درباره آن احساس او نسبت به عبدالرحمن به علاقه و مهر گرائید و مصمم شد تا آنچه را که ابن ماهان خواسته بود درباره عبدالرحمن به کار بندد. چون روز دیگر فرا رسید یاران که عبدالرحمن نیز در میان آنان بود به دیدار محمد امام شتافتند.

محمد امام نگاهی از روی مهر به عبدالرحمن افکند و او را پیش خواند. و در برابر خویش نشاندش و سپس گفت: جوان چند سال از عمرت گذشته؟

عبدالرحمن پاسخ داد: بیست و چهار سال.
محمد امام زیر لب زمزمه کرد بیست و چهار سال و بیست و بیست و چهار سال. پس باید در سال صد دیده به جهان گشوده باشی.
و سپس رو به عبدالرحمن پرسید: آیا در سال صد دیده به جهان گشوده ای؟

عبدالرحمن گفت: آری. گمانم که چنین باشد.
محمد امام خاموش شد و سخت در اندیشه فرو رفت چون این کار امام به درازا کشید، سلیمان بن کثیر گفت: یا امام آیا رنجی بر شما عارض گردید؟

محمد از شنیدن این سخن به خود آمد و رو به سلیمان با آوایی آرام گفت: پدرم می گفت چون سال حمار آید خدای عزوجل دولت ما

آشکار کند و دولت بنی امیه نابود گردد.

حاضرین گفتند: ای امیر سال حمار چیست؟

گفت: هرگز سال از صد نگذشت بر قومی که نه کار ایشان زیر و رو شد. اکنون ما اندر سال صد هستیم و این جوان در آغاز سال صد دیده به جهان گشوده. هرچه به او می نگرم بر اینکه او روزی برخواهد خواست استوارتر می شوم. و چشم همی دارم که برخیزد و بر آل مروان پیروز شود. و دودمان آنان را بر باد دهد اکنون من او را به خراسان بدین کار می فرستم تا وقت فرصت برخیزد. شما همه او را داشته باشید و یاریش کنید.

سپس رو به عبدالرحمن گفت: جوان بر دلم نشسته که تو بر آل مروان دست یابی و دولت ما برقرار سازی و مسلمین را از ظلم و ستم و غذایی که آل مروان بر آنان روا می دارند برهانی از این رو من تو را ابومسلم می نامم باشد که مسلمین بر تو و کارهای تو دعای خیر کنند.

عبدالرحمن گرچه در دل بی اندازه شادمان بود ولی سخنی بر زبان نیاورد لیکن لاهزین قریظ لب به اعتراض گشود و گفت: یا امیر آیا در ما سستی و قصوری دیدی که این جوان برده را بر ما رجحان دادی.

سلیمان نیز نزدیک به همین سخن بر زبان آورد لیکن.

محمد امام گفت: در این کار حکمتی است که شما بر آن وقوف ندارید و در آینده خواهید دید، که انتخابی نیکو صورت پذیرفته و سپس افزود مرا امید نیست که این سال به پایان برم زیرا در خود سستی و ضعفی می بینم و گمان دارم که اجلم نزدیک باشد لیکن بعد از من ابراهیم پسرم بر شما امام است و پس از آن عبدالله سفاح و سپس ابوجعفر منصور

سومین پسر بدین کار خواهد پرداخت. و از شما می‌خواهم که از هرگونه یاری در حق ابومسلم دریغ ندارید و هرچه فرمان داد به کار بندید. از ما نیست آنکس که از فرمان او سرپیچد.

عبدالرحمن یا بهتر بگوییم ابومسلم با دیگر مردمان که در خدمت امام بودند، به خراسان بازگشتند. اما ابن ماهان بی‌اندازه شادمان شد و گفت: ای ابومسلم از این زمان کارها به دست تو است و هرچه صلاح می‌دانی انجام بده و من نیز همچنان در کنار تو خواهم بود.

خبر بازگشت عبدالرحمن که ابومسلم نام گرفته بود در همه شهر و روستاها رسید و مردمان که دانستند ابومسلم فرمان از محمد امام دارد بیش از پیش بر او گرد آمدند به گونه‌ای که در اندک زمانی خلقی عظیم در پیرامون او می‌آمدند و او هر روز با آنان سخن می‌گفت.

رفته‌رفته نیروی ابومسلم فزونی می‌گرفت و بر شمار سپاهیاناش افزوده می‌شد. ابومسلم به یاری ابونصر و خالد برمک و قحطبه بن شیب و جمعی دیگر از نزدیکانش به تدارک و تجهیز و سر و سامان دادن به سپاه پرداختند هنوز سال به پایان نرسیده بود که محمد امام به سرای باقی شتافت و امامت همچنان که خواسته بود به ابراهیم رسید. ابراهیم نیز که از کارهای ابومسلم آگاهی داشت هم او را بر این کار گمارد.

سال یکصد و بیست و پنج فرارسید و از بخت خوش ابومسلم و طرفداران آل عباس هشام بن عبدالملک که یکی از زیرک‌ترین و

کارآمدترین و قوی‌ترین خلفای آل مروان بود درگذشت و بر سر جانشینی او میان مدعیان خلافت اختلاف افتاد و سرانجام ولید بن یزید عنان خلافت را در دست گرفت. ولید مردی خوش‌گذران و اهل شعر و موسیقی و شراب بود و بیشتر با زنان معاشرت داشت و چندان توجهی به کشورداری نمی‌کرد. از همین رو رفته‌رفته آشوب‌ها و قیام‌ها پا می‌گرفت. یکی از این قیام‌ها که به راستی می‌توان گفت نقطه شروع اضمحلال و نابودی بنی‌امیه گردید قیام یحیی بن زید در جوزجان خراسان بود. یحیی پس از کشته شدن پدرش زید با سپاهیان وفادار خود از عراق به جوزجان رفت و در آنجا در سال ۱۲۵ قیام خود را آشکار کرد و با فرمانداران محلی که از سوی بنی مروان بر سر کار بودند به زدو خورد پرداخت و همه را مغلوب کرد. و بخش بزرگی از نواحی گرگان و خراسان را آزاد کرد و به فرمان خود درآورد.

نیروی روزافزون یحیی باعث ترس و وحشت ولید و نصر سیار گردید و ولید به نصر نوشت که قیام یحیی را با هر حيله‌ای که می‌تواند سرکوب نماید. نصر خود درگیر قیام‌های کوچک محلی و لشکرکشی‌های بزرگ از شرق و غرب بود در شرق با خاقان می‌جنگید و در غرب درگیر با زیاده‌رویهای جدیع کرمانی که نیروی عظیمی داشت بود و در شمال نیز یحیی بن زید او را آزار می‌داد.

از سویی اخبار مربوط به نیرو گرفتن سراج‌زاده‌ای به نام ابومسلم که در همه جای خراسان و ماوراءالنهر و سیستان و ری و اصفهان پیچیده بود در گوشش صدا می‌کرد.

از سوی دیگر دریافت مالیات و خراج و جزیه برای او سخت شده

بود زیرا بردگان و روستائیان آزادی که بر روی زمینهای زمینداران بزرگ کار می کردند دسته دسته گریخته و به ابومسلم می پیوستند و از این رو کار زمین داری و زراعت سخت شده و محصول کم و دریافت مالیات و خراج مشکل می گردید.

نصر سیار خطر یحیی را که علناً قیام کرده از دیگران بیشتر دید از این سلم بن اجوزمانی را با سپاهی انبوه به جنگ یحیی روانه کرد. کار جنگ سلم و یحیی چندین ماه به درازا کشید و نه این را ظفر بود و نه آن را خطر تا اینکه بخت بد یحیی کار را یکسره کرد و تیری در اثنای جنگ به گیجگاه یحیی فرو رفت و او را از پای درآورد و لشگرش پراکنده شد.

پیکر یحیی و برادرش به دست سلم ابن اجوز افتاد. سلم فرمان داد سر آنان را بریده و به نزد ولید بردند و پیکرشان را بر دار آویختند و به جان مردم افتادند و دست غارت و چپاول بر اموال مردم دراز و بار دیگر خاطره تلخ یزید بن مهلب را زنده کردند.

انتشار خبر کشته شدن یحیی و برادرش به دست سلم بن اجوزمانی اندوهی بزرگ در مردم خراسان پدید آورد و ابومسلم را خشمی شدید فراگرفت و ابونصر را با یک هزار و پانصد تن سپاهی به گرگان روانه کرد. ابونصر مردی سپاهی و کار آزموده بود و می دانست با یک هزار و پانصد تن سپاهی می تواند امید موفقیت داشته باشد مگر آنکه با اندیشه عمل کند. او می دانست که سپاه سلم هم خسته است و هم مغرور از پیروزی به دست آورده پس سپاه خود را شبانه و آرام و بی صدا به گرگان برد و در یک زمان مناسب ناگهان بر اردوی سلم هجوم برد و در اندک زمانی لشگرش

را پراکنده و خود او را اسیر و به نزد ابومسلم روانه کرد. و پیکر یحیی و برادرش را با احترام به خاک سپرد.

مردم گرگان از این پیروزی سپاه ابومسلم به هیجان درآمده و بر بنی‌امیه هجوم بردند و یکایک آنان را از دم تیغ گذرانند. و سپس به عزاداری برای یحیی و برادرش پرداختند. در آن سال هرچه کودک پسر در آن سرزمین دیده به جهان گشود به نام یحیی و زید نامیده شدند. سپاه ابومسلم را سه دسته از مردم تشکیل می‌دادند.

یک دسته سپاهیان جنگ‌دیده و کارآزموده و یا بهتر بگوئیم سپاهیان حرفه‌ای بودند که کسب و کاری نداشتند و یا بر اثر فشار مأمورین مالیات و خراج دست از خانه و کاشانه کشیده به سپاهیگری روی آورده بودند اینان هدفی را دنبال نمی‌کردند جز بهره‌گیری از غنایم جنگی.

رسته و گروه هر دسته و این سردار و آن سردار و این خلیفه و یا آن خلیفه برای آنها مفهومی نداشت. بیشتر در اندیشه غارت و غنیمت بودند و هر سرداری را که رسیدن به این هدف برای آنان آسان‌تر می‌کرد دنبال می‌نمودند از همین‌رو بیشتر این دسته سپاهیان را کسانی تشکیل می‌دادند که از قیامهای گذشته همچون ابن سریج و خدش و حتی یحیی بن زید و دیگران جان به در برده و به سپاه ابومسلم پیوسته بودند.

بخش دیگر را دهقانان و خورده مالکان زمین از کف داده و بردگان آزاد شده و چون آنان.

بخش سوم که شمارشان بیش از دو بخش دیگر بود بردگان و خود آزادگان تشکیل می‌دادند.

و داستان تشکیل این بخش چنان بود که مالکان و خداوندان این

بردگان شکایت نزد ابومسلم بردند که بردگان از آنان گریخته و به سپاه ابومسلم پیوسته‌اند و کارها بر زمین مانده و زمین‌ها همه بایر و محصولات و دست‌آوردهای کشاورزی رو به کاهش نهاده و این دست‌کم خطری برای سپاه ابومسلم است که در آغاز تشکیل می‌باشد و نیاز مبرم به آذوقه و خواروبار دارد، خواهد بود.

ابومسلم دستور داد تا در سپاه جار بزنند که بردگان باید به نزد خداوندانشان بازگردند.

انتشار این فرمان چنان آشوبی در سپاه به راه انداخت که بیم جنگ و از هم پاشیدگی می‌رفت.

ابومسلم که کار را سخت آشفته دید دستور پیشین را لغو کرد و بردگان را در دسته‌ای جداگانه قرار داد و سپس سپاه را تحت مقررات و نظام آراسته‌ای درآورد و هر دسته را به دسته‌های کوچکتر تقسیم کرد و سلسله مراتب فرماندهی را در تمام سطوح برقرار ساخت و کار آموزش را به آموزگاران ورزیده و باتجربه سپرد و وظایف هر دسته را تعیین و مکان استوار آنان را هنگام نبرد معین کرد و سپس برای آنکه سپاه از انسجام و هم‌آهنگی کافی برخوردار باشد در اندیشه آن رفت تا همه آنان را متحدالشکل همچون سپاهیان ایران ساسانی و یا لژیون‌های رومی نماید و رنگی مناسب را برای جامه آنان بیاید. ابومسلم پس از تحقیق و بررسی و پرس و جو درباره رنگها سرانجام رنگ سیاه را که رنگی مناسب و سنگین و موقر بود برگزید و فرمان داد تا همه پیروان و سپاهیان او جامه سیاه دربر نمایند و علمها و پرچمها نیز از پارچه سیاه برگزیده باشد. نهضت از آن پس به نام نهضت سیاه‌جامگان نامیده شد.

پس از این اقدامات و آراستگی سپاه ابومسلم شرح کارهای انجام شده و پیشرفت‌های به دست آمده را در نامه‌ای نوشته و به سوی ابراهیم امام که در حمیمیه از توابع عمان به سر می برد روانه کرد.

کار ابومسلم روز به روز بالا می گرفت و سپاهش که در دشت‌های ماخوان از سرزمین مرو مستقر شده بود افزونتر می شد.

فتح خراسان و ایران

✓ نصر سیار که درگیر جنگ با جدیع ابن عیسی کرمانی بود از اخباری که از سوی ابومسلم به او می‌رسید بویژه پس از شکست سپاه سلم ابن احوزمآزنی و کشته شدن او به فرمان ابومسلم سخت به وحشت افتاده بود و خود را در میان دو نیرو گرفتار می‌دید لذا با هم‌اندیشان و کارگزاران و سردارانش به هم‌اندیشی نشست.

برخی از آنان بر این بودند که نصر با کرمانی آشتی کرده و ابومسلم را که می‌رود خطر آفرین شود بکوبد و پس از آن به سراغ کرمانی برود زیرا اگر در جنگ کرمانی شکسته شود ابومسلم بر هر دو مسلط خواهد گردید.

نصر سیار این توصیه را نپذیرفت زیرا صلح کردن با کرمانی برایش مقدور نبود چه در این صورت ناچار بود بخشی از ایالات تحت فرمانش را به کرمانی واگذار نماید و او را به رسمیت بشناسد و در قدرت خویش سهمش کند و پس از آن پیدا نبود که بتواند بر کرمانی پیروز شود. اما ابومسلم را هم نمی‌توانست پشت سر خود آزاد بگذارد تا هرکاری

می خواهد انجام دهد. هم اکنون که او بر قدرت است و بر قدرت خلیفه نیز تکیه دارد ابومسلم در حال رشد کردن است. و بیشتر شهرها مالیات و خراج یا جزیه خود را به جای آنکه به مأمورین نصر بدهند دو دستی و با کمال میل به ابومسلم تقدیم می نمایند. اما با این حال هنوز ابومسلم در آغاز راه است.

ماری است که تازه از سرمای زمستان آسوده شده ولی هنوز جان نگرفته و می شود سر او را کوبید. در پی این اندیشه نصر سیار یکی از غلامان خود به نام یزید را با پنج هزار سپاهی کارزار دیده و کار آزموده روانه سرکوبی ابومسلم کرد و به او سفارش نمود که حتی یک تن از سپاهیان ابومسلم را زنده نگذارد و ابومسلم را اگر می تواند زنده روانه در گاه او کند و گرنه سرش برای او بفرستد ابومسلم که جاسوسانی زرنگ و زبده و تیزبین هم در میان سپاهیان نصر و هم در میان سپاهیان جدیع کرمانی داشت بیش از آنکه سپاه یزید به سوی او حرکت کند آگاه شد و مالک بن هشیم را با دو هزار سپاهی جنگاور با سفارش های لازم به سوی یزید روانه ساخت.

یزید که هرگز تصور چنین پیش دستی را از جانب ابومسلم نکرده بود ناگهان با سپاه سیاه جامگان روبرو شد. و همه اندیشه های خود را بر باد رفته دید زیرا سردار سپاه سیاه جامگان بیش از این سپاه خود را در جایی در دامنه تپه های بلند و مناسب مستقر ساخت و هر دسته از کمانداران و زوبین اندازان و نیزه داران و سواران و پیادگان را برحسب وظیفه ای که داشتند، در جایی مناسب قرار داده و آرایشی بسیار مناسب و کارآمد اتخاذ کرده بود. یزید چون آرایش سپاه سیاه جامگان را دید نتوانست از

تحسین خودداری نماید و گذشته از آن دچار وحشت نیز شد و تنها با نگاه به شمار زیادتر سپاه خود تصمیم به جنگیدن گرفت. در سر زدن آفتاب روز دیگر دو سپاه به جان هم افتادند. تنور جنگ گرم و بازار کشت و کشتار پر رونق شد. نزدیک ظهر نیزه‌ای در پشت یزید فرو رفت و از اسب به زیر افتاد و پیش از آنکه از نفرات سپاهش کسی یاریش کند به دست سپاه سیاه‌جامگان گرفتار و به پشت جبهه نبرد منتقل شد.

فریاد یزید کشته شد. فرمانده سپاه نصر کشته شد از هر گوشه برخاست و سپاهیان نصر از شنیدن این خبر آشفته و پریشان شدند و شکست در سپاه نصر افتاد و سپاهیان باقیمانده صلاح خود را در گریز دیدند و بسیاری از آنان نیز هنگام گریز کشته و بسیاری دیگر اسیر شدند و غنایم زیادی به چنگ سپاه مالک افتاد که همه آنها را همراه یزید به نزد ابومسلم آورد. ابومسلم از در جوانمردی و گذشت درآمد و فرمان داد تا محترمانه با یزید رفتار شود و طبیبان به معالجه او پردازند.

خبر این شکست رعشه بر اندام نصر سیار افکند و خواب از چشمان او ربود و دریافت که کار او نزدیک به پایان است. او که تا آن موقع حریف کرمانی نشده بود، اکنون زورمندی دیگر در برابرش قدامت کرده و او نمی‌توانست در یک زمان در دو جبهه به نبرد پردازد.

به دربار خلیفه هم امیدی نداشت زیرا می‌دانست که در آنجا هم غوغایی است ولید بن یزید به دست یزید بن ولید کشته شده بود و پس از چند ماه او هم مرده و ابراهیم بن یزید هم پیش از دو ماه بر خلافت نبود. اکنون مروان بن محمد بن مروان حکم چنگ بر خلافت افکنده و او

هم برخلافت استوار نشده درگیر جنگ با رومیان از یک سو و خوارج از سویی دیگر شده است.

با این حال چون خطری احساس می کرد نامه ای به سوی مروان روانه کرد و نوشت از طایفه سراجان جوانکی به نام ابومسلم سپاهی انبوه و نیرومند فراهم کرده که هر دم افزونتر می شود بیشتر شهرهای خراسان خراج و مالیات و جزیه را به او می دهند. نام خلیفه را از خطبه ها برداشته و نام خود را به جای آن نهاده است.

من در نبرد با کرمانیم توان آن را ندارم که با هر دو بجنگم. هرگاه به یاری من نشتایید خراسان را که نه و عراقین را رفته بدانید و خلافت را.

پس از شکست و زخمی شدن و دستگیری یزید سردار نصر سیار طبیبان ابومسلم به مداوای او پرداختند و در اندک زمانی بهبودی او را به او بازگرداندند و پس از بهبودی کامل ابومسلم او را با هدایای فراوان به نزد نصر سیار روانه کرد.

نصر شگفت زده او را پذیرا شد و از ابومسلم پرسید. یزید گفت ابومسلم جوانی است دانا و عاقل و هوشیار و سخاوتمند و باگذشت و مردم دار. سپاهیان او را ستایش می کنند و جان بر کف منتظر فرمان او می باشند من هرگز خشم او را ندیدم و ناسزا از زبانش نشنیدم. با همه مهربانی و از کیفر خطاکاران چشم نمی پوشد. بیش از آنچه به خود می اندیشد در اندیشه مردم است. در مجازات هرکس که در کار مردم اخلال کند درنگ نمی نماید.

من اگر در معیت تو نبودم دوری ابومسلم را تحمل نمی کردم و به سوی او می شتافتم.

این گفتار بیش از بیش نصر را آشفته و درمانده کرد. چه می‌دید که گذشته از آن که مروان به نامه‌اش پاسخی نداده و او را به حال خود رها کرده که نزدیکانش نیز از او قطع امید کرده‌اند.

در همین احوال جاسوسانش او را از نامه‌نگاری میان ابومسلم و جدیع کرمانی آگاه کردند و گفتند ابومسلم دست یاری به سوی جدیع دراز کرده و از جدیع خواسته است با او پیمان دوستی بر علیه نصر ببندد تا با یاری یکدیگر او را از سر راه بردارند.

از این رو به شتاب نامه‌ای به سوی جدیع روانه کرد و نوشت که بر گفتار ابومسلم تکیه مکن و بر آن دل مبند زیرا چنانکه قدرت گیرد هم من و هم تو را خواهد شکست. من پیشنهاد می‌کنم که به مرو بیایی تا با یکدیگر در صلح و صفا بنشینیم، بنوشیم و شادی کنیم و پیمان ببندیم که دست از خصومت با یکدیگر برداریم و راه صلح و صفا را پیش گیریم و اگر ابومسلم خواست او را نیز به دوستی فراخوانیم و گرنه با او بجنگیم و از سر راهش برداریم و مملکت ما را باشد.

ابومسلم که روزگار را بر وفق مراد و کارها را منظم و مرتب و پیشرفت را روزافزون می‌دید آماده می‌شد تا قیام خود را علنی سازد اتفاقاً در همان احوال نامه‌ای از ابراهیم امام دریافت داشت که او را در عملی ساختن اندیشه‌اش استوارتر کرد.

ابراهیم امام در نامه‌اش نوشته بود من امارت خراسان و نواحی وابسته به آن را به استقلال به ابومسلم مسلم داشتم تا هرچه صلاح می‌داند انجام دهد. حکم او حکم ما و فرمان او فرمان ماست.

باید که کسی از فرمان او سر نیپچید او مختار است هر که را که سد

راه پیشرفت او و کار ماست به هر طریق که صلاح باشد از میان بردارد. انتشار این نامه از سوی ابومسلم برای آگاهی همه مردم برخی از اعیان را که خدمت زیر فرمان ابومسلم را عار داشته و دوشان خود می‌دانستند راهی دیدار با ابراهیم امام نمود.

ابومسلم که مقصود از رفتن آنان را دریافته بود با تنی چند از یاران خود در پی آنان به سوی حمیمیه که ابراهیم امام در آنجا می‌زیست به راه افتاد و چون همه به نزد ابراهیم امام رسیدند، لامیربن قریظ و سلیمان بن کثیر بیش از همه بر انتخاب امام اعتراض داشتند.

لیکن ابراهیم امام آنچه را که در نامه به ابومسلم نوشته بود در حضور جمع بیان داشت و ابومسلم را ولایندار مطلق العنان کرد و به همه آنان گفت تا از فرمان ابومسلم سر نییچند و حکمش را گردن نهند.

بدینسان ابومسلم با قدرت بی‌انتها از نزد ابراهیم امام به خراسان بازگشت و قیام خود را به نام الرضا من آل محمد (ص) آغاز نمود و بر آن شد تا کار نصر را یکسره کند. پس بار دیگر به جدیع کرمانی نوشت که من در انتظار پاسخ تو و پیوستگی با خویش هستم و مرا از آنچه اندیشیده‌ای آگاه کن. و در همان نامه جدیع را برای گفتگوی بیشتر و هم‌آهنگی به نزد خود دعوت کرد. جدیع به نامه نصر سیار پاسخی نداد لیکن دعوت ابومسلم را پذیرفت و به دیدارش شتافت و دو سردار مقتدر با یکدیگر به گفتگو نشستند و جدیع گفت: از سوی نصر نامه‌ای دریافت داشته‌ام که او را به همراهی و یاری جهت برانداختن ابومسلم دعوت کرده است.

ابومسلم پرسید: تو چه خواهی کرد.

جدیع گفت: می‌اندیشم که خدع‌های به کار بندم و از میانش بردارم.
ابومسلم گفت: شرط عقل همین است لیکن چگونه خدع‌های به کار
خواهی بیست.

جدیع گفت: اندیشیده‌ام که با یک صد سوار به دیدار او بروم که او
هم با همان شمار از سوار باشد و سپس در یک فرصت مناسب کار او را
بسازم.

ابومسلم گفت: اندیشه خوبی است اگر به عمل درآید و پس از آن
جدیع به جایگاه خویش بازگشت و به نصر سیار پیام داد من با توام و از
ابومسلم بریده‌ام و می‌اندیشم که جایی در بیرون شهر یکدیگر را دیدار
کنیم.

نصر که از دیدار جدیع و ابومسلم آگاه شده بود، دریافت که باید
نیرنگی در کار باشد او هم فراخوانی جدیع را پذیرفت و به یارانش گفت:
با یک صد سوار به دیدار جدیع می‌رود و سپس به یکی از آنها سپرد که
هرگاه گفتم، آن کار را انجام بده. بی‌درنگ کار جدیع را بسازد و او را از
پای دراندازد. سرانجام این گفتگوها بر آن شد که هرکدام با یکصد سوار
یکدیگر را دیدار و گفتگو نمایند.

و چون آنان نزدیک یکدیگر شدند نصر پیش‌دستی کرد و رو به
یکی از همراهانش گفت: آن کار را که گفتم این زمان انجام بده.

آن مرد با چابکی تمام نیزه‌اش را به‌سوی جدیع پرتاب کرد که در
سینه او فرو رفت و از اسب به زیر افتاد، و جان بداد و یارانش پیکر او را
باز گردانیدند. فرزند او علی بن جدیع از این نیرنگ که به کشتن پدرش
انجامید خشمگین شد. و به نزد ابومسلم رفت و یک چند با او به‌سر برد.

چون ابومسلم را با آن جاه و جلال و جبروت دید دریافت که در نزد او جایگاهی نخواهد یافت این بود که از نزد او به سوی نصر سیار رفت و چند گاهی نیز با او به سر برد. تا آنکه سلیمان بن کثیر به او پیام داد که تو را حمیت و غیرت کجا رفته که نزد کسی رفته‌ای که دیروز پدرت را به نامردی و نیرنگ کشت و فردا تو را نیز به او خواهد رسانید.

علی بن جدیع از پیام سلیمان آشفته شد و از نزد نصر سیار به جایگاه خویش رفت و به ابومسلم پیام داد که من با توام و هرچه تو فرمائی چنان کنم.

ابومسلم که از جدایی علی از نصر سیار شادمان بود پیام داد که مرا به کار و گفتار تو اعتمادی نیست.

یک چندگاهی با من بودی و سپس به نصر پیوستی باز از او بریدی. پیدا نیست که فردا چه خواهی کرد.

اگر راست می‌گویی و با من هستی، به جنگ نصر بشتاب تا راستی گفتارت معلوم شود و من نیز به یاری تو خواهم آمد.

علی بن خدیج این پیشنهاد را پذیرفت و به انتقام خون پدر با تمام قوا به سپاه نصر سیار که در نزدیکی مرو استقرار یافته بود حمله برد.

ابومسلم که در جریان حمله علی بن جدیع بود بخشی از سپاه خود را به فرماندهی خالد بن برمک به یاری علی فرستاد. نبرد سختی آغاز شد و در اثنای نبرد تمیم بن نصر سیار کشته شد و سپاه نصر ناچار به داخل مرو عقب نشست و نیروهای علی کرمانی و ابومسلم خراسانی وارد مرو شدند و نصر سیار ناچار به درون قلعه رفت و جنگ موقتاً فروکش کرد.

ابومسلم که مرو را و در واقع خراسان را در اختیار داشت فرمان داد

تا نام خلیفه را از خطبه‌ها برانداختند و پرچمها و علمهای سیاه که نشانه سیاه‌جامگان بود برافراشتند و ذکر الرضا من آل محمد (ص) به جای نام خلیفه را در خطبه‌ها جاری ساختند.

نصر که درون قلعه به دژبانی بود نامه به مروان نوشت که خراسان از دست تو به در رفته اگر به یاری نشتابی دیری نخراهد پائید که همه ولایات از دست تو به در رود که حکومت نیز چنین شود. و سپس نامه‌ای دیگر به ابن هبیره که در واسط بود نوشت که من و تو هر دو از آل مروانیم. اکنون سراج‌زاده‌ای همه خراسان را زیر فرمان آورده و به نام آل محمد (ص) برای فرزندان عباس تبلیغ می‌کند. و یقین دارم پس از خراسان به سراغ تو نیز خواهد آمد قوی‌تر و زورمندتر.

مروان که در جنگ با یمنی‌ها به رهبری عبدالله بن یحیی بن زید الحسینی که خود را طالب الحق می‌نامید و بی آنکه از کار ابو مسلم آگاه باشد جامه‌ها و علمهای سیاه برگزیده گرفتار بود نتوانست به یاری نصر بشتابد و پاسخی نیز به او نداد لیکن یزید بن عمر بن هبیره والی عراق یکی از سرداران خود را به نام بنانه بن حنظله الکلابی با لشگری بزرگ از مردم شام و عراق به سوی خراسان روانه کرد.

این سپاه راه‌گرگان را پیش گرفت و آن سرزمین را تحت فرمان خود آورده و آماده حمله به خراسان گردید.

ابو مسلم از این حرکت آگاه گردید و بر آن شد تا کار نصر را یکسره کند اما پیداست که تسخیر قلعه کار ساده‌ای نیست و بدون دادن تلفات سنگین عملی نخواهد شد از این رو چهار تن از یاران خویش به نامهای عامر بن اسماعیل و برادرش عمر بن اسماعیل و سلیمان بن کثیر و لاهزین

قریظ را روانه دیدار نصر کرد و به آنها گفت به نصر بگویند. امیر می گوید نامه ای از سوی امام ابراهیم بن محمد به ما رسیده که می خواهیم بر تو بخوانیم و درباره آن با تو گفتگو کرده و راه جنگ را ببندیم.

بیرون آی و ایمن باش و آسوده که از ما به تو زبانی و عذری نیست. آن چهار تن به در قلعه شدند و دژبان را از مأموریت خویش آگاه کردند و به دیدار نصر رفتند و پیام ابومسلم گفتند. لاهزبن قریظ در اثنای گفتگو این آیه را تلاوت کرد: (یا موسی ان الملائه یأتمرون بک لیفتلوک فاخرج انی لک من الناصحین).

نصر که تا آن زمان رام و آماده رفتن با آنان بود از شنیدن این آیه اندکی در اندیشه شد و سپس سر برداشت و گفت: اگر اجازت باشد من جامه های خود را دیگر کنم که مناسب دیدار ابومسلم باشد سپس از جای برخاست و به خانه ای دیگر شد و پنهان با همه اهل و عیال سبکبار و شتاب زده راه ری را در پیش گرفت.

یاران ابومسلم که درنگ نصر را بیش از اندازه دیدند به جستجو برخاستند و دانستند که او گریخته است پس نزد ابومسلم بازگشتند.

و او را آگاه ساختند. ابومسلم لختی در اندیشه شد و سپس پرسید آیا آنچه را که گفتم به او بازگفتند.

عامر پاسخ داد: آری چنین است. ابومسلم زیر لب زمزمه کرد در این پیام چه نکته ای بوده که نصر را ترسانیده و قراری داده است و باز پرسید آیا همه آنچه گفتید همین بود. یقین دارید که چیزی بر آن نیفزوده اید.

عامر گفت: آری امیر لیکن این فریظ این آیه را که (یا موسی ان الملائه یأتمرون بک لیفتلوک) را تلاوت کرد.

ابومسلم از شنیدن این سخن فریاد خشمناک برآورد و با چشمانی شرربار به ابن قریظ نگریست و فریادزنان گفت: آیا چنین است. ابن قریظ از بیم ابومسلم یارای نگریست به او را نداشت سر به زیر افکند و سخنی بر زیان نیاورد. ابومسلم که همچون کوره‌ای آتشفشان شده بود فریاد زد بیایید چند نگهبان با شتاب به درون آمدند و ابومسلم همچنان خشمناک فریاد زد بیرید و گردنش بزنید.

از شنیدن این فرمان لرزه بر اندام آن سه تن افتاد ولی کسی از بیم ابومسلم یارای سخن گفتن در خود نمی‌دید نگهبانان ابن قریظ را از پیش ابومسلم بیرون بردند تا گردنش را بزنند برادران اسماعیل و ابن کثیر نیز آماده بیرون رفتن شدند.

بیش از خروج سلیمان سر برگردانید و گفت: یا امیر ابن قریظ مستحق چنین مجازاتی نبود و از در خارج شد در حالی که دلش پر از کین ابومسلم بود. روز دیگر ابومسلم با دسته‌ای از سپاهیان خود به قلعه رفت و دژبانان با دیدن ابومسلم بی‌مقاوتی در را بر روی او گشودند و بدینسان قلعه به تصرف ابومسلم درآمد و ابومسلم سرای نصر را غارت کرد.

و هرچه را که در آنجا یافت میان سپاهیان تقسیم نمود و بدینسان مرو و همه خراسان به فرمان ابومسلم درآمد سپس فرمان داد تا نام مروان خلیفه اموی را از خطبه‌ها برانداختند و خطیبان به جای نام خلیفه جمله (الهم اصلح الایرامین آل محمد) را می‌خواندند.

ابومسلم که از آمدن سپاه شام و تصرف گرگان آگاه بود یکی از سرداران شجاع و قابل اعتماد خود را به نام قحطبه بن شیب با بیست هزار سپاهی به سوی گرگان روانه کرد.

قحطبه سرداری شجاع و زیرک و باهوش بود چون به گرگان نزدیک شد کسانی از میان زرننگ‌ترین افراد و همچنین از مردم محلی برگزید و به سوی سپاه بنانه روان کرد تا او را از چگونگی سپاهیان شامی و عراقی و شمار و تشکیلات و توانیهای آنان آگاه سازد و بدینسان او دانست که در برابر یکصد هزار سپاهی شامی و عراقی قرار گرفته که برگرد خویش خندقی حفر نموده و آب در آن انداخته.

قحطبه دریافت که حمله به این سپاه نتیجه‌ای جز شکست ندارد زیرا گذشته از آنکه در برابر هر دو سپاهی او پنج سپاهی دشمن قرار دارد گذشتن از خندق پر آب نیز برای سپاهیان او آسان نیست و بیم آن می‌رود که نیمی از سپاهش را در خندق از دست بدهد. پس باید کاری کند که آنها از درون دایره خندق بیرون آمده و در دشت قرار گیرند.

پس ابونصر و چندتن از زبده‌ترین کسانش را برگزید و به آنان گفت خود را به اردوی دشمن برسانید و وانمود کنید که از ما پریده و می‌خواهید به آنان پیوندید به هر حال هرچه می‌خواهید بگوئید هر اطلاعی که خواستند بدهید و کاری کنید که آنها از خندق بیرون آیند و در دشت با سپاه ما روبه‌رو شوند.

ابونصر گفت: یا امیر آسوده‌خاطر باشید چنان با آنها گفتگو خواهیم کرد که سر از پانشناخته خندق را رها کرده در دشت با شما روبه‌رو شوند. شما خود را آماده سازید تا غافلگیر نشوید.

هنوز سپیده ندیده بود که نگهبانان بنانه آنان را نزدیک خندق یافته و دستگیر نمود و به نزد بنانه که تازه از خواب برخاسته برای نماز آماده می‌شد بردند. بنانه با دیدن آنان پرسید اینان چه کسانی هستند؟

نگهبانان گفتند آنها از سپاهیان ابومسلم می‌باشند و گمان داریم که به جاسوسی آمده باشند.

بنانه با خشم گفت: آیا چنین است؟

سردار ابونصر که پیشاپیش آنان بود پاسخ داد: یا امیر ما جاسوس نیستیم و برای جاسوسی بدینجا نیامده‌ایم زیرا در سپاه شما نکته‌ای پنهان نیست که نیاز به جاسوسی و کسب اطلاع باشد چه همگان از کم و کیف سپاه شما آگاهند.

همین آگاهی ما را بر آن داشت تا به‌سوی شما آمده و درخواست کنیم که ما را در سپاه خود بپذیرید. بنانه شگفت‌زده پرسید: از چه رو می‌خواهید در سپاه من باشید مگر شما از مردم خراسان و هواداران ابومسلم نیستید.

ابونصر پاسخ داد: چرا ما از مردم خراسان هستیم لیکن از هواداران ابومسلم نیستیم.

چند دلیل ما را بر آن داشت تا بدینجا بیاییم.

بنانه گفت: کدام دلیل.

ابونصر پاسخ داد: نخست آنکه ما از سپاهیان نصر سیار بودیم و چون او از مرو گریخت و مرو به‌دست ابومسلم افتاد و ما ناچار به سپاه ابومسلم پیوستیم.

دیگر آنکه شما فرمانبردار امیرالمؤمنین خلیفه و جانشین پیامبر هستید. ما جنگیدن با چنین سپاهی را گناه و عصیان بر پیامبر و خداوند می‌دانیم و سوم آنکه سپاه شما بیش از چند برابر سپاه ابومسلم است که فرماندهی آن را ناآزموده‌ای به نام قحطبه برعهده دارد. به گفته دیگر در

برابر هر سپاهی قحطبه پنج سپاهی شما قرار خواهد گرفت و ما امید پیروزی برای قحطبه نداریم. و بودن در سپاهی او را خودکشی می‌دانیم که این کار نیز حرام است.

و سرانجام آنکه سپاه شما آزموده و جنگ‌دیده و رزمنده می‌باشند حال آنکه سپاه قحطبه را بیشتر بردگان فراری و دهقانان ناآزموده تشکیل می‌دهند که یقین دارم با یک حمله برق‌آسای شما کمتر از یک نیم‌روز بکلی نابود خواهد شد.

گفتار ابونصر چنان در دل بنانه نشست که بی‌درنگ فرمان داد آنان را آزاد کرده و جزو سپاهیان پذیرند و ابونصر را به نزد خویش فرا خواند و او را در شمار مشاوران خویش قرار داد.

بنانه چون از کارها پرداخت ابونصر را نزد خویش فرا خواند و در حضور دیگران گفت: اکنون با اطلاعاتی که از هر دو سپاه داری بگو چه باید کرد.

ابونصر نگاهی به سرداران سپاه بنانه که پیرامون او بودند افکند و گفت: همچنانکه پیش از این گفتم سپاه شما پیش از پنج برابر سپاه قحطبه است. آنان بیشتر از پانزده هزار نفر هستند و یارای تاختن به شما را هم ندارند. زیرا می‌دانند که بیش از نیمی از آنان در خندق کشته خواهند شد. پس منتظر می‌مانند تا شما بر آنها بتازید. شما بایستی هرچه زودتر سریعتر بر آنان بتازید زیرا در غیر اینصورت هرچه زمان بگذرد آنان نیرومندتر و شمارشان بیشتر و سپاه شما خسته‌تر و پژمرده‌تر می‌شود.

بنانه نگاهی به سرداران خود کرد و با همان نگاه از آنان نظرخواهی کرد و همه آنان گفتار ابونصر را تأیید کردند.

بنانه فرمان داد تا یک سوی خندق را که در برابر سپاه قحطبه بود هموار کرده برای نبرد آماده سازند.

سرانجام روز نبرد فرا رسید و دو سپاه در برابر یکدیگر صف کشیدند، قحطبه بر فراز بلندی رفت و با صدائی رسا گفت: ای مردم خراسان امروز روزی بزرگ برای ما و برای خراسانیان و برای همه مردم ایران است نزدیک به نود سال است که آل سفیان و آل مروان به زور شمشیر همین مردان که از شام آمده‌اند آرام و قرار و امن و آسایش از مردم ما برده‌اند.

چه ظلمها و ستمها که نه بر ما که بر آل محمد (ص) کردند. مردان ما را کشتند، جوانان ما را همچون گوسفند سر بریدند.

زنان و کودکان ما را به اسیری بردند و به کنیزی فروختند از ظلم و زور و تعدی چیزی فرو گزار نکردند و در گرگان فجایع یزید بن مهلب و مردم عراقین جنایات حجاج بن یوسف را به خوبی به یاد دارند حسین بن علی (ع) را سر بریدند و خانواده‌اش را به اسارت بردند و فرزندان او را به دار کردند و آتش زدند و خاکسترشان را بر باد دادند.

ای مردم این قوم خدانشناس به نام دین چها که نکردند و چه ستمها که روا داشتند.

ای جوانان غیور ما قوی بودیم که بر همه جهان تسلط داشتیم و نام ما لرزه بر اندام شجاعان روزگار می‌انداخت.

امپراطوری روم از ترس ما خواب و آسایش نداشتند. چون کبر و غرور و ظلم و ستم شاهان از حد گذشت خداوند قوم عرب و از میان آنان بدترین قوم آل سفیان را به آنان مسلط کرد.

اکنون کار ظلم و ستم آنان از حد توان گذشته و خداوند شما را برانگیخته تا ریشه این ظلم را از بیخ و بن برکنید و عدل و داد را در جهان حکمفرما سازید. جوانان من از انبوه دشمن نهراسید که هرکدام از شما برابر ده مرد از آنان است.

زیرا شما برای عدالت و رفع ستم می‌جنگید و آنان برای غارت شما و بردگی بردن مادران و زنان و فرزندان شما. آنان از راهی دور آمده‌اند تا خون شما را بریزند. اموال شما را به غارت و زنان و دختران شما را به کنیزی ببرند و دل قوی دارید و به نام خدا و رسول او تیغ در میانشان نهید و از خونشان جوبها به راه اندازید همچنان که آنان کردند.

امیر ما از سوی امام ابراهیم پیام داده است که امروز روز فتح و پیروزی شما و شکست دشمنان شماست و خدا یارتان باد.

پس از این خطبه قحطبه خالد بن یزید را بر میسر و ابوموسی کعب را بر میمنه و سید بن عبدالله را بر جناح قرار داد و به هر کدام از آنان پنج هزار سپاهی مقرر کرد و پنج هزار تن را نیز زیر فرمان ایوعون عبدالملک قرار داد و به آنان گفت: همچنان که می‌دانید سپاه دشمن چند برابر پیش از سپاه ماست پس بایستی که با عقل و درایت و به دور از تعصب و هیجان بی‌مورد جنگید سپس رو به ابوموسی و اسید بن عبدالله گفت: شما هر کدام پنج هزار تن زیر فرمان دارید و این در برابر سپاه دشمن اندک است.

لیکن بایستی سعی نمائید چندان درگیر نشوید به گمان من بهتر است روش جنگ و گریز را به کار گیرید و دشمن را به سوی خود بکشانید و آنان را پراکنده سازید و این از نیروی دشمن می‌کاهد و سواران تیرانداز شما می‌توانند آنان را یکایک از پای درآورند.

بویژه آنکه آنان بیشتر جنگجویان بیابانی هستند حال آنکه این سرزمین پر از درخت و تپه و ماهور و باتلاق است. و جنگیدن در این سرزمین با بیابانهای خشک و کویری تفاوت دارد.

قحطبه گفت: پس از آنکه دو سپاه درگیر شدند، ابوعون در پشت سپاه باقی می ماند چون شمار سپاه بنانه زیادتر است فشاری که بر سپاه ما وارد می شود بیشتر خواهد شد در آن هنگام ابوعون با سواران خود با شتاب تمام به یاری خالد می رود. سپاه بنانه که از این سو تحت فشار قرار گرفتند ناچار برای کمک به آن سو روی می آورند در این زمان به طریق جنگ و گریز ابوعون خود را به پشت سپاه و آن سو که ابوموسی می جنگد خواهد رسانید و از سمت راست بر سپاه بنانه خواهد تاخت. بدینسان سپاه بنانه ناچار خواهد شد به چپ و راست متمایل شده و تضعیف گردد و سپاه ما می تواند آنان را تارومار نماید.

سرانجام جنگی سخت و نابرابر درگرفت و سپاه خالد بر اثر فشار میمنه بنانه گام به گام عقب می نشست. بنانه که کار میسر قحطبه را تمام شده می دید بخشی از سپاه میمنه را به سوی جناح و میسر کشانیده تا پراکندگی آنان را تسریع کند.

همین کار به قحطبه فرصت لازم را داد و قحطبه ابوعون را با پنج هزار سپاهی تازه نفس به یاری خالد فرستاد. سپاه ابوعون فریادزنان همچون طوفانی سهمگین بر میمنه بنانه تاختند. و سپاه خالد که نیروی کمکی را به یاری دیدند، دو چندان نیرو گرفتند.

دیری نپائید که خواسته قحطبه برآورده و میمنه بنانه درهم شکست بنانه که شکست شدن میمنه را دید با خشمی فراوان فریاد می زد پی در پی

فرمان می داد.

پیرامون او تا اندازه‌ای خالی شده و او جز تنی چند که سخت سرگرم جنگیدن بودند سپاهی نداشت در این هنگام ابونصر که یاران خود را گرد آورده بود موقع را غنیمت شمرد بر بنانه و پسرش که دوش به دوش می‌جنگیدند حمله برد بنانه که انتظار چنین حمله‌ای را نداشت اندکی سست شد و همین امر کار او را تمام کرد و شمشیر ابونصر سینه او را شکافت و پسرش که متوجه بدر شده بود به آنها روی آورد که با شمشیر یکی دیگر از یاران ابونصر از پای درآمد و هر دو از سب به زیر افتادند و یاران ابونصر بی‌درنگ سر هر دو را از بدن جدا ساخته و بر نیزه کردند و فریاد برآوردند بنانه کشته شد. بنانه کشته شد.

سپاهیان شامی که سر بنانه را بر نیزه دیدند روی به گریز نهادند و لشکر شام به سختی شکسته شد و قحطبه جمع کثیری را به اسارت گرفت و جمعی دیگر را کشت و وارد گرگان گردید. مردم گرگان که از شکست سپاهیان شام شادمان شده بودند تیغ بر آل‌أمیه و آل مروان نهادند و هر کس را که یافتند کشتند به گونه‌ای که هیچ‌کس از آنان زنده نماند و غنیمت زیادی به چنگ قحطبه و سپاهش افتاد.

قحطبه سر بنانه و پسرش را با فتح‌نامه و غنائم بسیاری به سوی ابومسلم روان کرد و کسب تکلیف نمود. ابومسلم که از این پیروزی سخت شادمان و امیدوار شده بود نوشت تا هر کجا که می‌تواند پیش برود لیکن نخست به سوی اصفهان حرکت کرده و آن دیار را نیز از چنگ عوامل مروان بیرون آورد.

قحطبه که با وجود سرداران دلاور و رشید به پیروزی بزرگی دست

یافته و مورد توجه ابومسلم واقع شده بود شادمان تجدید قوا کرده و سپاه را به سوی اصفهان کشانید در سر راه خود به اصفهان از دامغان و ری گذشت و در همه جا مورد استقبال واقع گردید و مردم خراج خود را با رغبت به او می دادند و او آنها را در میان سپاهیان تقسیم و سهم ابومسلم را نیز برایش به مرو می فرستاد. قحطبه به فرمان ابومسلم همچنان سپاهی را که هر دم بر شمارش افزوده می شد از شهرها می گذرانید تا سرانجام به اصفهان نزدیک شد.

عامربن ضیاره که از سوی یزیدبن هبیره ولایت دار اصفهان بود خبر آمدن سپاه قحطبه را شنید همه نیروی خود را که بیش از ده هزار تن نمی شد آماده جنگیدن با سپاه قحطبه نمود.

دو نیرو در نزدیکی اصفهان در برابر یکدیگر قرار گرفتند.

قحطبه فرمان داد تا مصحف ها را بر سر نیزه کردند و فریاد زدند ای اهل شام معاویه با همین مصحف خلافت را در دست گرفت و اکنون ما شما را به همین مصحف دعوت می کنیم تا دست از جنگ و خونریزی بردارید و به ما پیوندید و به دین خدا و رسول او (ص) بازگردید و با نهایت صلح و صفا در کنار یکدیگر به سر ببریم.

عامربن ضیاره که می دانست این دعوت راه به جایی ندارد و سر بر باد دادن است در پاسخ دشنامهای سخت بر ابومسلم و آل عباس گفت و دیگر شامیان نیز چنان کردند تا خشم قحطبه را برانگیختند و جنگ آغاز شد جنگ به دلیل اینکه شمار سپاهیان قحطبه فزونتر بود چند ساعت بیشتر به درازا نکشید و با کشته شدن عامربن ضیاره پایان یافت و لشکریان او پراکنده و از شامیان بسیار کشته شدند و اصفهان به دست قحطبه افتاد و

بار دیگر فتح‌نامه را با غنائم بسیار به نزد ابومسلم روانه ساخت ابومسلم پیروزیهای پی‌درپی خود و سپاهیان‌ش را برای ابراهیم امام که در حمیمیه نزدیک امان به سر می‌برد روانه ساخت و از وی خواست که به خراسان آمده و حکومت را در دست بگیرد. و اظهار امیدواری کرده بود که بودن او مایه قوت قلب سپاه و پیشرفت بهتر و بیشتر کارها خواهد شد و کار مروان را نیز به زودی یکسره کرده و سرش را در برابر او خواهد نهاد. پیک ابومسلم در حوالی حران گرفتار مأمورین مروان گردید و او را به نزد مروان بردند.

مروان پرسید: ابومسلم به تو چه داده که این نامه را برسانی پیک مبلغی را بیان داشت.

مروان گفت: ده برار آن می‌دهم که نامه را به ابراهیم امام رسانیده و پاسخش را به من برسانی.

پیک چنین کرد و پاسخ نامه ابراهیم به ابومسلم را به مروان تحویل داد. مروان پس از خواندن نامه آن را به پیک بازپس داد و روانه خراسان گردانید و سپس به عامل خود در امان دستور داد تا ابراهیم را که در حمیمیه به سر می‌برد بسته به نزد او روانه سازد و چون ابراهیم به درگاه مروان رسید سخنان سخت به یکدیگر گفتند و سپس مروان فرمان داد تا ابراهیم را به زندان افکنند.

ابومسلم که از زندانی شدن ابراهیم امام آگاه شد در اندیشه فرو رفت و نمی‌دانست چه کند. آیا به مروان بتازد. در آن صورت قتل ابراهیم به دست مروان حتمی است. اگر به زندان حمله کند همچنان که برادران عیسی را از زندان خالد قسری در کوفه رهانید. امید موفقیت در آن نبود

که می‌ترسید خودش هم گرفتار شود.
 بهتر آن دید که برای کسب تکلیف خود به دیدار ابراهیم امام برود.
 ابومسلم مردی زیرک و باهوش و قدرتمند و با هیبت و تازیانه‌اش
 شمشیر بود. خطاکار را امان نمی‌داد. اطرافیانش با آنکه به او علاقه نشان
 می‌دادند به سختی از او می‌ترسیدند و از خشمش در هراس بودند. او
 اکنون همه ایران را زیر فرمان داشت. عمالش در سیستان و فارس و کرمان
 و خوزستان حکومت را در دست داشتند. اگر می‌خواست به راحتی
 می‌توانست حکومت را خود در دست گیرد و دولتی مقتدر و نیرومند
 تشکیل دهد و دست اعراب را برای همیشه از ایران قطع نماید. با این حال
 به قولی که به ابن ماهان و محمد امام داده بود وفادار ماند.

و برای دیدار ابراهیم امام بر آن شد که با لباس بازرگانان به شام برود
 و با مروان دیدار کرده و احیاناً به طریقی ابراهیم امام را ببیند. در همین
 زمان بود که قحطبه نهانند و همدان و سایر بلاد ایران را از چنگال یزیدبن
 هبیره بیرون آورده و عازم سرکوبی ابن هبیره بود.

ابومسلم نهانی و در لباس بازرگانان با تنی چند از نزدیکترین یارانش
 به شام رفت در زمانی مناسب با هدایای فراوان به دیدار مروان شتافت.
 مروان از هدایای بازرگان خراسانی بسی مشعوف شده و او را احترام
 کرد و از او به خوبی پذیرایی نمود و سپس پرسید چه می‌تواند برای او
 انجام دهد.

بازرگان خراسانی که کسی جز ابومسلم نبود در پاسخ گفت: از وجود
 مبارک امیرالمؤمنین همه چیز به خوبی و خوشی می‌گذرد و راهها چنان
 امن بود که من با کاروانی پر از متاع گرانها از خراسان تا شام آمده‌ام و

هیچ کس گزندی به ما نرسانید. مروان از این سخن شادان شد و پرسید آیا سپاهیان ابومسلم آزاری به شما نرسانیدند.
بازرگان گفت: ابومسلم را با بازرگانان چه کار او با جنگجویان کار دارد نه با تجّار.

مروان کمی در اندیشه شد و سپس سر برداشت و پرسید آیا از من برای توکاری ساخته است.

بازرگان گفت: محبت امیرالمؤمنین ما را بس است لیکن شنیده‌ام ابراهیم امام در زندان شما به سر می‌برد. آیا چنین است؟
مروان لختی خاموش و در اندیشه شد و سپس پرسید شما را با ابراهیم چه کار است؟

بازرگان پاسخ داد: زمانی من در امان بودم او به امانت‌داری زبازرد بود مالی داشتم چون عازم مصر بودم آن مال در نزد او به امانت گذاشتم. اکنون می‌خواهم بدانم که آن مال کجا و در دست کیست و اگر بتوانم بازستانم.

مروان یکی از ندیمان خود را فرا خواند و گفت: با این بازرگان به زندان برو و بین با آن زندانی چه می‌گوید و از او چه می‌خواهد.
ابومسلم با ندیم مروان به زندان رفت و ابراهیم را دید که در کنجی تنگ و تاریک در زنجیر بسته شده است پس ندا داد یا امام من همان بازرگان خراسانیم که برایت نامه فرستادم می‌خواهم بدانم که پس از تو آن امانت را از چه کسی بازپس بگیرم.

ابراهیم امام در آن فضای نیمه تاریک دریافت که آن مرد باید
۸ ابومسلم باشد سپس گفت: ای مرد کار خوبی کردی که به نزد من آمدی

تا باری از دوش من برداشته شود و در نزد تو و خدای خود شرمنده نباشم.
آری آن امانت را پس از من از برادرم عبدالله سفاح بخواه که نزد او
می باشد. اگر عبدالله سفاح را نیافتی منصور برادر دیگرم را دریاب که او
می داند امانت کجاست. بازرگان و ندیم نزد مروان بازگشتند و ندیم آنچه
را که دیده و شنیده بود باز گفت و مروان را هیچ شکی در دل پیدا نشد. و
بازرگان پس از آن مروان را بدرود گفت و به راه خود رفت و به خراسان
بازگشت.

دیری نگذشت که مروان فرمان قتل ابراهیم امام را صادر کرد و او را
در زندان خفه کردند و خبر آن را در همه جا پراکندند.

پایان کار آل مروان و آغاز

خلافت عباسیان

قحطبه در نهاوند مالک بن محرر الباهلی را پیش روی خود یافت که در دژی استوار سنگر گرفته بود سپاه قحطبه پیرامون دژ را گرفتند و منجنیقها و ادوات جنگ را به کار انداخته و دیوارها را به چندین روز فرو کوفتند. تا آنکه مردم امان خواستند و در قلعه گشوده شد مالک و یارانش خود را تسلیم کردند.

قحطبه فرمان داد همه آنان را گردن زدند. و سرهایشان را با مال فراوان به نزد ابومسلم در مرو روانه ساخت و از او فرمان خواست تا پیشتر برود.

ابومسلم که از پیروزیهای پی در پی قحطبه و سپاهش بی اندازه شادمان بود نامه ای تشویق آمیز به او نوشت و او و سردارانش را تمجید کرد و گفت: تا هر کجا که می توانید پیش روند و کوفه را تصرف کنند. و در کوفه با ابوسلمه خلال که مردی بزرگوار و کریم و دانشمند است تماس

بگیرند و هرچه او فرمان دهد به کار بندند.

قحطبه در پی این فرمان از نهاوند به همدان و سپس به حلوان رفت عبدالله بن الکندی که از سوی ابن هبیره در حلوان بود مقاومت و جنگیدن را بی فایده دید و فرار را برگزید و نزد ابن هبیره رفت، قحطبه وارد حلوان شد و از آل مروان و امیه هر که را دید سر برید و مالی فراوان از آنان به چنگ آورد و میان سپاهیان تقسیم کرد و سپس ایوعون عبدالملک یزید را با چهار هزار سپاهی به شهر زور فرستاد که ابوسفیان بن عثمان از سوی ابن هبیره در آنجا بود. ابوسفیان با پنج هزار مرد به مقابله ایوعون شتافت نبردی سهمگین میان آن دو آغاز شد و سرانجام ابوسفیان در حین جنگ کشته شد و ایوعون سر او و دیگر یارانش را نزد قحطبه فرستاد. قحطبه از حلوان به سوی کوفه به راه افتاد.

ابن هبیره که در واسط می زیست از آنجا به سوی حلوان که اکنون قحطبه از آنجا رفته بود گریخت و این خبر را به قحطبه دادند.

لیکن قحطبه که برای گرفتن کوفه و تماس با ابوسلمه شتاب داشت گفت: کار به او نداشته باشند. بگذارید هرکجا که می خواهد برود ما با امیر او یعنی مروان کار داریم، که اگر خدا بخواهد به سوی او نیز خواهیم رفت.

سپس سپاه را به راهنمایی مردی از آل حمدان به نام خلف بن سورخ به سوی کوفه هدایت کرد. ابن هبیره که دانست قحطبه به سوی کوفه می رود سپاهی بزرگ تدارک دید و به شتاب به سوی کوفه روان شد.

دو سپاه در نزدیکی کوفه به هم رسیدند قحطبه این سو و ابن هبیره آن سوی آب بود و سپاهیان قحطبه از رود خروشان فرات گذشته و با

سپاهیان ابن هبیره درگیر شدند.

هوا تازه تاریک شده بود که دو تن سیاهپوش که چهره خود را به سختی با پارچه سیاه پوشانیده بودند از میان کوچه پس کوچه‌های کوفه با شتاب عبور کرده و وارد محله سرکه‌فروشان شدند و لختی در بازارچه کوچکی که در محله بود ایستاده و به پیرامون خود نگرستند. چون کسی را در آن پیرامون ندیدند به درون کوچه‌ای تنگ و باریک خزیدند و در خانه‌ای مجلل را کوبیده منتظر ماندند اندکی گذشت در باز و غلامی در آستانه هویدا شد که فانوسی در دست داشت و یکی از آن دو از اسب پیاده شد و نزد غلام رفت و چیزی در گوش او گفت.

غلام اندکی به آن دو نگرست و سپس به درون رفت و در را بست. دیری نگذشت که مردی پنجاه و چند ساله پشت سر همان غلام که فانوس در دست داشت به آستانه در رسید و در را باز کرد و بی آنکه سخنی میان آنان ردوبدل شود آن دو را به درون سرافرا خواند و غلام نیز اسبان آنان را با خود برای تیمار برد.

حفص بن سلیمان انحلال الهمدانی معروف به ابوسلمه خلال از مردم ایران در کوفه به شغل سرکه‌فروشی اشتغال داشت. مردی دانا، باهوش و خردمند و کریم، بذله‌گو و شیرین‌سخن و مردم‌دار بود. همین صفات باعث شده تا مشتریان پیش از پیش به دکان او روی آورند و از همین بود که کاروبارش بسیار خوب و دارائیش بی‌حساب بود. یکی از

میان مشتریان او عبدالله بن محمد بن عبدالله ابن عباس فرزند محمد امام و برادر ابراهیم امام معروف به سفاح بود.

سفاح که خوش طبعی و بذله گویی و دانشمندی ابوسلمه را خوش داشت بیشتر بر دکان او می نشست و با او سخن می گفت و از سخن گفتن او با مردم بهره می برد سرانجام عبدالله سفاح از کوفه به مدینه و سپس مکه و سرانجام به امان و حمیمه نزد برادر خود رفت و چون ابراهیم امام به فرمان مروان حمار دستگیر و زندانی شد او و برادرش ابوجعفر متصور پنهانی و با جامه مبدل از حمیمه گریخته و به کوفه رسیدند. آمدن آنان به کوفه همزمان با فتح کوفه توسط حسن ابن قحطبه و دیدار او با ابوسلمه شد.

ابوسلمه داماد بُکیر بن ماهان بود و دختر او را در نکاح داشت چون ابن ماهان ابومسلم را مردی قدرتمند یافت به او سفارش کرد که هرگاه کارها بر وفق مراد پیش رفت ابوسلمه را که مردی کریم و دانشمند است و بیشتر مال خود را در راه پیشبرد اهداف عباسیان صرف کرده دریابد و هرکه را او پیشنهاد می کند به خلافت بردارد.

عمر ابن ماهان کفاف نداد تا نتیجه زحمات و فداکاری و گذشت های خود و پیشرفت سپاه ابومسلم را ببیند و همان روزی که سر بنانه بن حنظله را در برابر ابومسلم می نهادند او نیز دارفانی را وداع گفت به سرای آخرت پیوست پس از مرگ ابن ماهان و پیشرفت قحطبه ابن شیب به سوی کوفه و نظرخواهی او از ابومسلم درباره آینده لشگرکشی، ابومسلم به او نوشت چون به کوفه وارد شدی در محله سرکه فروشان به خدمت ابوسلمه خلال برو و هرچه او بگوید انجام بده.

قحطبه نیز عمرش بدانجا نرسید که به خدمت ابومسلم درآید و هنگام فتح کوفه درگذشت و حسن ابن قحطبه پس از ورود به کوفه به دیدار ابوسلمه شتافت و پیام ابومسلم را به او رسانید.

* * *

مردی که در راه به روی دو سپاهپوش گشود کسی جز ابوسلمه نبود. ابوسلمه با دیدن آن دو سپاهپوش فانوس را پیش برد و در چهره یکی از آنان نگریست و با کمال شگفتی عبدالله بن محمد معروف به سفاح را شناخت و چون نمی‌خواست کسی آنان را آن موقع و آنجا ببیند لذا به سرعت در راه گشود و آنان را به درون خواند و به سرایی که پشت سرای خود و جای دنج و دور از رفت و آمد، بود برد به پذیرایی از آنان پرداخت و به غلام گفت که آمدن آن دو را نزد هیچ کس بازگو ننماید.

ابوسلمه چون دانست که سپاه ابومسلم به کوفه رسیده و همه ایران نیز زیر فرمان ابومسلم است از آنجا که قلباً از طرفداران آل علی (ع) بود می‌خواست حکومت را به دست صاحبان اصلی آن یعنی فرزندان علی ابن ابی طالب (ع) بسپارد از این رو سفاح و منصور را پنهان نگه داشت تا کسی از آمدن آنان باخبر نگردد سپس نامه‌ای به سوی جعفر بن محمد (ع) معروف به صادق روانه کرد.

و از او درخواست کرد تا حکومت را در دست گیرد. فرستاده ابوسلمه هنگام شب به خدمت جعفر بن محمد (ع) رسید و نامه او را به وی عرضه داشت جعفر بن محمد (ع) نامه را گرفت و نگاهی به آن افکند

و سپس خدمتکارش را گفت تا چراغ را پیش آورد.
و خدمتکار چنین کرد و او نامه را سر به مهر روی چراغ گرفت و
بسوزانید.

فرستاده ابوسلمه پرسید: جواب چیست.
جعفر بن محمد (ع) گفت: جواب همین است که دادم.
فرستاده ابوسلمه از آنجا به نزد عبدالله بن حسن بن علی بن ابی طالب
(ع) رفت و نامه‌ای نیز به او داد.

عبدالله نامه را گرفت و خواند و از آن شادمان شد و بی‌درنگ
برخاسته و سوار گردید و به خدمت جعفر بن محمد (ع) آمد و با
خوشحالی گفت: نامه‌ای آمده و مرا به حکومت خوانده‌اند در این باره
چه می‌فرمائی.

جعفر بن محمد بن (ع) گفت: این کار به تو نیامده است. کدام یک از
یاران و خویشان تو در این کار بوده‌اند.

آیا ابوسلمه را تو می‌شناسی. یا او تو را به خراسان فرستاده‌ای و یا تو
دیناری در این راه به کار انداخته‌ای. تو گمان داری کسانی که لشگر از
خراسان به کوفه رانده و کوفه را گرفته‌اند، می‌گذارند که حکومت در
دست تو باشد.

عبدالله گفت: اینها را از روی غرض می‌گویی اگر این کار را به تو
عرضه کرده بودند، می‌پذیرفتی.

جعفر گفت: پیش از تو این فرستاده نامه‌ای نزد من آورد و من آن را
سر به مهر در آتش نهادم. عبدالله آزرده خاطر از نزد جعفر بن محمد (ع)
بیرون آمد و فرستاده را روانه ساخت. فرستاده از آنجا نزد عمرالاشرف

بن علی بن الحسین (ع) رفت و نامه‌ای دیگر از ابوسلمه به او داد. عمرالاشرف نامه را خواند و آن را به فرستاده بازپس داد و گفت: من نه ابوسلمه را دیده‌ام و نه می‌شناسم و نه با دنیای آنان کاری دارم مرا بگذار و به جایی دیگر برو.

ابوسلمه که از آل علی بن ابی طالب (ع) ناامید شده بود هنگام نماز نیم‌روز در مسجد کوفه در حالی که حسن ابن قحطبه و دیگر سرداران ابومسلم گرداگرد او بودند بر منبر رفت و فریاد برآود ای اهل کوفه به همه مردم برسانید که روز دیگر در مسجد فراهم آیند تا با خلیفه آینده بیعت نمائیم.

روز دیگر همه اهل کوفه در مسجد جامع گرد آمدند و ابوسلمه بر فراز منبر شد و پس از حمد خدا و رسول او (ص) گفت: ای مردم کوفه امین آل محمد (ص) عبدالرحمن ابومسلم مرا نامه کرده است تا با کسی شایسته از خاندان پیامبر برای خلافت بیعت نمایم من در میان خاندان پیامبر مردی شایسته‌تر و تواناتر از عبدالله بن محمد بن عبدالله ابن عباس نمی‌شناسم و با او بیعت می‌کنم شما خود دانید اگر کس دیگر را می‌خواهید برگزینید.

مردم یک باره فریاد برآوردند، عبدالله سفاح را بر زبان راندند و سپس بزرگان کوفه یکایک با عبدالله سفاح بیعت نمودند.

و هم در آن مسجد عبدالله سفاح برخاست و سپاس خدا و رسول او را به جای آورد و از مردم به خاطر گزینش او سپاسگزاری نمود.

و گفت: ای مردم بدانید که پس از رحلت حضرت رسول اکرم خلیفه‌ای پای بر این منبر ننهاد. مگر حضرت علی بن ابی طالب (ع)

امیرالمؤمنین.

و پس از او این امام که من باشم و بدانید که این خلافت تا روز نزول حضرت عیسی بن مریم (ع) همچنان در خاندان ما باقی خواهد ماند. و بدین سان خلافت بر آل عباس مسلم گردید. و عبدالله سفاح ابوسلمه خلال را وزارت داد و او را همچنان که ابومسلم گفته بود وزیر آل محمد نامید.

خلافت آرام‌تر و آسوده‌تر از تصور همه بر عبدالله سفاح مسلم شد زیرا همه کشور ایران زیر فرمان ابومسلم و او با سفاح بیعت کرده بود بنابراین مانعی در کار پیدا نشد.

عبدالله سفاح به محض اشغال تخت خلافت عبدالله بن علی بن عباس را با سپاهی که پیش از آن زیر فرمان حسن ابن قحطبه و از هر جهت آماده و مهیا و کارآزموده بود روانه نبرد با مروان حمار کرد. مروان نیز برای فرو نشاندن آشوبی که گمان می‌کرد از جانب ابومسلم است سپاهی به سوی کوفه روان داشت این دو سپاه در منطقه زاب به یکدیگر رسیدند. نبردی سخت و سهمگین میان دو نیرو برقرار شد. که زمین از کشته‌ها پوشیده گردید و دوست و دشمن از هم قابل شناسایی و تشخیص نبود. نزدیک غروب مروان جهت انجام کاری به کوشه‌ای رفت و چون به کار خویش سرگرم شد اسب او رمیده و به درون میدان کارزار رفت. سپاهیان مروان که اسب او را بی‌سوار دیدند، گمان بردند که کشته شده است پس روی به فرار نهادند و سپاهیان عبدالله بن علی بر آنان مسلط شده و چندان از شامیان کشته شدند که حساب آن از دست همه بیرون رفته بود.

مروان حمار که خلافت را به راحتی از دست داده بود و به قول

(ظریفی ذهبت الدولة ببولته) در به در و آواره شهرها گردید و در هیچ شهری او را راه ندادند و ناچار به فلسطین گریخت. عبدالله بن علی به دمشق رسید که ولید بن معاویه ابن عبدالملک در آن شهر متحصن شده بود. عبدالله شهر را محاصره کرد و سرانجام پس از چند روز نبرد به درون شهر نفوذ کرد و ولید را با شمار زیادی از بنی امیه و آل مروان قتل عام نمود و اموال آنان را مصادره کرد و مال فراوانی به دست آورد و برای سفاح فرستاد.

و هم آنجا بود که نامه سفاح به او رسید که فرمان داده بود صالح را با ایوعون عبدالملک و عامر بن اسماعیل در پی مروان روانه سازد. مروان در حدود مصر در منطقه ای به نام ذات السلاسل به سر می برد که سپاه صالح به آنجا رسید. مروان نیز با سپاهی که آماده کرده بود به مقابله شتافت و بار دیگر نبردی سخت آغاز شد. که در اثنای نبرد تیری به تهیگاه مروان آمد و او را از اسب به زیر افکند. یکی از نزدیکان ایوعون که ناظر بر آن بود بی درنگ از اسب به زیر جست و سر مروان را از تنش جدا کرد و نزد صالح برد و بدینسان به نود سال حکومت بنی امیه پایان داده شد و حکومت عباسیان آغاز گردید.

عبدالله سفاح گرچه بر مسند خلافت تکیه کرده و جا خوش کرده و طرفدارانش پیرامونش را گرفته و کارها را بخواست او می گردانیدند. لیکن از دو کس به سختی در هراس بود ولی کاری نمی توانست انجام دهد. گذشته از آن منصور برادرش نیز پیوسته در گوش او زمزمه می کرد، که از این دو کس بر حذر باشد و حتی اصرار در قتل آن دو می کرد.

نخست ابومسلم بود که قدرتی عظیم یافته و هرگاه اراده می‌کرد می‌توانست اساس خلافت تازه سفاح را درهم ریزد و دیگر ابوسلمه خلال وزیر آل محمد که اکنون وزارت او را داشت.

زیرا می‌دانست که ابوسلمه از طرفداران آل ابوطالب است. حتی می‌دانستند که او نهانی از جعفر بن محمد (ع) عبدالله بن حسن و عمرا لاشرف بن علی برای تصدی خلافت دعوت به عمل آورده ولی آنان نپذیرفته‌اند. سفاح و بیشتر از او منصور از آن می‌ترسیدند که مبادا ابومسلم که دارای قدرتی روزافزون است به تحریک ابوسلمه به کوفه آمده و کار آنها را بسازد و خلافت را به آل علی (ع) منتقل گرداند.

همچنانکه گفته شد منصور بسی بیشتر از سفاح در ترس و وحشت به سر می‌برد زیرا سفاح در حال حاضر انتخاب شده و با او بیعت کرده بودند و می‌شود گفت که تا او زنده است به سر قدرت باقی بماند لیکن اگر او بمیرد چه؟

آنگاه پیدا نیست که ابومسلم و ابوسلمه اجازه بدهند منصور خلیفه شود. این بود که منصور شب و روز نداشت و پیوسته در گوش سفاح زمزمه می‌کرد که ابومسلم و ابوسلمه باید از میان برداشته شوند.

بویژه منصور بیشتر از ابومسلم می‌ترسید زیرا می‌دانست که ابومسلم بیعت سفاح را نخواهد شکست ولی ممکن است پس از او خودش و یا یکی از خاندان علی (ع) را برگزیند. با این حال ابوسلمه بیشتر در دسترس است و باید نخست کار او را ساخت.

سفاح در پاسخ اصرارهای پی‌درپی منصور می‌گفت: آنان از جان خود مایه گذاشته و برای رسانیدن خلافت به ما بسی رنج برده‌اند چگونه

می‌توان آنان را از میان برداشت. در این میان سرداران و کارگزاران و دیگر مردم چه خواهند گفت. سرانجام بر اثر اصرارهای پی‌درپی منصور کشتن ابوسلمه در دستور کار قرار گرفت مشروط بر آنکه ابومسلم از آن آگاه و اجازه چنین کاری را بدهد.

ابومسلم از اینکه خلافت را به عبدالله سفاح واگذار کرده‌اند چندان راضی به نظر نمی‌رسید او قلباً پیرو آل ابی‌طالب شده بود و می‌خواست یکی از آنان به ویژه جعفر بن محمد (ع) بدین مسند بنشیند. و از این اندیشه خود را بارها بی‌پروا به اطرافیان خود گفته بود. با این حال تأکید هم کرده بود که بر پیمان و بیعت خود با عبدالله سفاح پابرجاست و فرمان او را هرچه باشد پذیرا باشد و این گفته‌ها را جاسوسان سفاح و منصور به گوش آنان رسانیده بودند و از همین بود که سفاح دلش از بابت ابومسلم گرم بود.

لیکن منصور آرام و قرار نداشت و پیوسته نقشه می‌کشید و در گوش سفاح نجوا می‌کرد و کشتن آن دو را می‌خواست زیرا حکومت خود را در کشته شدن آن دو می‌دید و چیزی که بیشتر بر این نگرانی و اضطراب می‌افزود فعالیت شدید فرزندان ابی‌طالب برای به‌دست گرفتن قدرت و حکومت و طرفداری مردم از آنان بود.

او قیام زید بن علی و یحیی پسرش و دیگر خویشاوندان چه در ایران و چه در یمن و شام دیده بود. می‌اندیشید اگر ابومسلم به‌سوی یکی از آنان گرایش پیدا کند او باید چشم از خلافت بپوشد که جانش نیز در امان نخواهد بود.

اضطراب و تشویش منصور چندان هم بی‌مورد نبود زیرا شمار

مدعیان خلافت هر روز بیشتر می شد. از گذشته از خاندان ابوطالب که فعالانه برای به دست آوردن خلافت می کوشیدند در میان خاندان ابن عباس نیز مدعیان سرسختی چون: عبدالله ابن علی عموی منصور و عیسی ابن موسی بن علی و چند تن دیگر نیز وجود داشتند که خلافت را حق خود می دانستند بویژه عبدالله بن علی بن عبدالله بن عباس که در جنگ با مروان بود و سفاح او را به امید خلافت بدین مهم روانه ساخته بود. از این رو منصور قرار و آرام نداشت و از یک سو در گوش سفاح زمزمه قتل ابوسلمه و ابومسلم را سر می داد و از سویی سرداران و یاران ابومسلم را با تطمیع و چرب زبانی به سوی خود جلب می کرد.

و از سویی می کوشید خود را در نظر ابومسلم منزله و شایسته جلوه دهد. در این میان گویا روزگار نیز همراه منصور بود و با حوادثی که پیش می آورد او را به سوی خلافت و ابوسلمه و ابومسلم را به سوی مرگ پیش می برد.

ابومسلم جوانی با هیئت و باسطوت و بی گذشت و کمترین مجازات در نظر او مرگ بود.

از هیچ خطایی نمی گذشت کسانی که با او سروکار داشتند از بیم او ایمن نبودند.

ابومسلم نه می خندید نه از پیروزی شادمان می شد و نه از شکست اندوهناک از دانش بی بهره نبود و شعر نیز می سرود.

هیچ کس را به بازی نمی گرفت با این حال سخت پای بند عهد و پیمان بود از همین رو با سفاح بیعت کرد زیرا به پیمانی که با ابن ماهان بسته بود وفا کرد و چون ابن ماهان را باعث پیشرفت کار خود می دانست از روی

جوانمردی و وفاداری آل عباس را به خلافت برگزید.

با آنکه دلی با خاندان ابوطالب داشت و این را بارها نزد نزدیکان خود بر زبان آورده بود با این حال چون سخت پای‌بند عهد و قول و قرار بود نمی‌توانست از پیمانی که با ابن ماهان و محمد امام بسته بود پای پس بکشد بنابراین نمی‌توانست مادام که سفاح زنده و بر سر کار است دیگری را به جای او به خلافت برگزیند و این یکی از علل نگرانی‌ها و اضطراب‌های منصور بود. از سوی دیگر ابوسلمه نیز که سمت وزارت سفاح را داشت هرگاه که فرصت می‌یافت در گوش سفاح زمزمه می‌کرد که خلافت را پس از خود به یکی از بزرگان آل ابوطالب بسپارد و خود نیز بیشتر اوقات را با آنان می‌گذرانید.

اگر در آن هنگام جعفر بن محمد (ع) و یا عبدالله ابن حسن و یا عمراشرف بن علی که از بزرگان آل ابوطالب بودند خلافت را می‌پذیرفتند. و با کسانی چون زید بن علی بن الحسین (ع) و با یحیی بن زید زنده بودند یقیناً کار انتقال خلافت به آنها با قدرتی که ابومسلم داشت عملی می‌گردید. با این حال ابوسلمه پنهانی با آل ابوطالب در تماس بود تا فرد شایسته‌ای از آنان را پس از سفاح به خلافت برساند و این از چشم جاسوسان سفاح و منصور بویژه پنهان نبود و آنان را در کشتن ابوسلمه شتاب زده‌تر می‌کرد.

منصور این داستانها را پیوسته در گوش سفاح زمزمه می‌کرد و می‌گفت تا این دو تن زنده‌اند خلافت تو چون حبابی پرآب است. با اینحال سفاح زیر بار کشتن ابومسلم نمی‌رفت ولی از کشتن ابوسلمه با چیزهایی که از او شنیده بود ابایی نداشت.

آن هم به شرطی که ابومسلم با آن موافقت نماید زیرا از ابومسلم به سختی می ترسید. منصور گفت: اگر اجازت باشد به خراسان به نزد ابومسلم رفته او را راضی کنم و با او برای تو تجدید بیعت نمایم. و برخی سران سپاه را با خود سازم تا اگر ابومسلم را هوایی دیگر در سر پدید آمد آنان با ما باشند.

سفاح گفت: اندیشه ای نیکوست لیکن به تو هشدار می دهم که از خشم او بر حذر باش زیرا اگرچه بیشتر سرداران او از ما هستند لیکن دیگر سپاهیان و بویژه آنان که ایرانی هستند او را ستایش می کنند. منصور گفت: خاطر آسوده دار که من با رضایت او به نزد شما باز خواهم گشت.

منصور بار سفر خراسان بربست و بدان سو رهسپار شد. چون به نزدیک مرو رسید همه بزرگان شهر به دیدار او شتافتند و او را با جلال وارد شهر نمودند در آستانه کاخ ابومسلم و تنی چند از یارانش به او خوش آمد گفتند. منصور از اینکه ابومسلم تا بیرون شهر به استقبال او نیامده ملول شده بود لیکن جای گفتار نبود. در آستانه کاخ با او مصافحه نمود.

ابومسلم پس از این دیدار منصور را به کاخی دیگر فرستاد تا بیاساید و چند روز با او دیدار نکرد.

پس از چند روز ابومسلم به جای آنکه به دیدار منصور برود، او را به نزد خود خواند که این بار نیز نه منصور که برخی از نزدیکان او نیز خشمگین شدند لیکن از ترس ابومسلم سخنی بر زبان نراندند.

چون منصور به دیدار ابومسلم رسید، ابومسلم با آوایی که چندان

تمایلی از آن هویدا نبود گفت: مرا معذور دارید در این چند روز به سختی گرفتار بودم.

سلیمان بن کثیر که در کنار منصور و نزدیک به ابومسلم ایستاده بود، نتوانست خشم خود را فرو برد به پشتیبانی منصور و اینکه ابومسلم در حضور منصور دست از پا خطا نمی‌کند از روی کین گفت: اینکه اینجا آمده گویا برادر خلیفه است و چنین رفتاری برادر خلیفه را نباید.

ابومسلم از شنیدن این سخن چنان خشمگین شد که لرزه بر اندام اطرافیان افتاد و فریاد برآورد خاموش باش مردک چه کسی به تو اجازه داده در برابر من چنین سخنی بگویی.

سلیمان بن کثیر که حرارت تن منصور را در کنار خود حس می‌کرد و دلی پر از کین از ابومسلم داشت گفت: اکنون برادر خلیفه حکم می‌راند و تو نیز باید که از او اطاعت نمایی.

ابومسلم بار دیگر فریاد برآورد خاموش باش. سلیمان گفت: آوای لاهزن قریظ را که بی‌گناه گردن زدی هنوز می‌شنوم و نمی‌توانم خاموش...

هنوز این کلام به پایان نرسیده بود که ابومسلم جنبشی کرد و متعاقب آن چیزی در میان تالار بر زمین افتاد و این سر سلیمان بن کثیر بود که به یک ضربت شمشیر به میان تالار پرتاب شد و پیکرش همچنان برپا ایستاده بود. وحشت بر آنان که گرداگرد تالار ایستاده بودند مستولی و نفسها در سینه حبس شد.

هیچ‌کس حتی منصور یارای آن نداشت که جنبشی کند یا سخنی بگوید.

ابومسلم که از خشم می لرزید فریاد برآورد، نگهبان. در تالار باز شد و نگهبانان به درون ریختند.

ابومسلم فریاد زد این سگ را ببرید و اینجا را از لوٹ و جودش پاک کنید.

کار پاکسازی چنان به سرعت انجام پذیرفت که هنوز حاضرین به خود نیامده بودند.

اندکی گذشت تا ابومسلم و دیگران به خود آمدند و ابومسلم حضار را از تالار بیرون کرد و سپس رو به منصور کرد و گفت: یا ابوجعفر مرا معذور دارید. این نخستین بار نیست که این مرد (سلیمان) در برابر من می ایستد و سینه سپر می کند او خود می دانست که من چه گرفتاری دارم. چندی است که زیادبن صالح جمعی را برگرد خود فراهم آورده و خود را خلیفه می خواند. از سویی دیگر تنی چند از موبدان گبران نزد من آمده و شکایت آورده اند که به آفرید نام خویش را پیامبر می خواند و مریدان گرد آورده و سر قیام دارد و من این چند روز بدین کارها بودم و سلیمان خود اینها را می دانست.

منصور موقع را مغتنم شمرده گفت یا عبدالرحمن سلیمان یک بار تو را به خشم آورد و سرش را برفکندی، پس خلیفه چه کند که روزی هزار بار دچار خشم می شود و کاری نمی تواند انجام دهد.

ابومسلم شگفت زده پرسید: چگونه؟

منصور گفت: مأذون نیستم که سخنی بر زبان آورم که یارای آن را نیز ندارم زیرا تو را بس خشمگین می بینم.

ابومسلم چهره را از هم گشود و گفت: مرا آن جسارت نیست که با

برادر خلیفه درشت بگویم بر من منت نهاده و مرا از محرمان خود و خلیفه بداند و هرچه می خواهد بگوید. منصور که زمینه را مساعد یافت گفت: خشم خلیفه از رفتار و گفتار ابوسلمه است زیرا او خود را از خلیفه فراتر می خواند. و پیوسته بر زبان می آورد که من تو را خلیفگی دادم و هرگاه بخواهم بی اجازت کسی از تو باز می ستانم چند بار برادرم خواست او را تنبیه کند لیکن به احترام تو از او دست برداشت و سخنانش را تحمل کرد.

ابومسلم ابروها را درهم کشید و گفت: آیا به راستی چنین است و او این سخنان را می گوید.

منصور گفت: آری سوگند یاد می کنیم. ابومسلم اندکی در خود فرو رفت و خاموش ماند و منصور همچنان آرام به او می نگریست.

ابومسلم گفت: من به تو می گویم هرگاه یک بار دیگر این سخن را بر زبان آورد جانش در دست شماست و هرچه می خواهید بکنید. اگر دنیا را در آن هنگام در دست منصور می نهادند چنین شادمان نمی شد با این حال خویشتن داری کرد و گفت: زنده او برای ما بهتر است از مرده او زیرا از دانش او بهره می گیریم و هرگاه او را درست نشدنی یافتیم فرمان تو را به کار خواهیم بست.

ابومسلم به راستی نمی دانست چه بگوید او ابوسلمه را به خوبی نمی شناخت. تنها می دانست که مردی دانشمند و خوش سخن و بذله گوست.

داماد ابن ماهان و شغل او چنانکه می گویند سرکه فروشی است. اگر منصور راست بگوید حکم همان است و اگر دروغ بگوید چه؟

برای ابومسلم امکان تحقیق در این زمینه نه در خور بود و نه عملی.
منصور به آنچه می‌خواست رسیده بود و آنچه را که در پی آن بود
از زبان ابومسلم شنیده بود.

اگر قرار باشد هرکس در برابر ابومسلم قد علم کند کشته می‌شود پس
هرکسی برضد خلیفه قیام کند نیز باید چنین شود و این همان جوابی بود که
منصور می‌خواست از ابومسلم بشنود. بنابراین چون از پیش ابومسلم
بیرون رفت درنگ را جایز نداشت و حاجب خود را فرا خواند و فرمان
داد پیک سریع برای او آماده نماید تا نامه‌ای به کوفه به نزد خلیفه سفاح
ببرد و به او تأکید کرد که این موضوع بایستی آنچنان پنهان بماند که
هیچ‌کس از آن بویی نبرد.

پیک اندکی پس از آن بر اسبی راهوار آماده رفتن بود. منصور به او
گفت: چنان برو که کسی بر تو شک نبرد و گرفتار مأمورین ابومسلم
نشوی. چون به نزد خلیفه رسیدی بگو منصور گفت سلیمان بن کثیر خطا
کرد و ابومسلم او را کشت و گفت هرکس که خطا کند بایستی کشته شود
آری هرکس.

چندین روز پس از آن پیک در برابر عبدالله سفاح ایستاده و
می‌گفت منصور گفته است هرکس که خطا کند بایستی کشته شود.
عبدالله دریافت که منظور منصور چه بوده است.

پیک را پاداش داده مرخص نمود و سپس عیسی ابن موسی
صاحب الشرط را خواست و چیزی در گوش او گفت. سحرگاه یک روز
سرد پائیزی در هوایی نیمه تاریک ابوسلمه به قصد گرمابه از خانه بیرون
رفت. چیزی به گرمانه نمانده بود که چند سیاهی از گوشه و کنار بیرون

جستند و تا ابوسلمه خواست به خویش آید که ضربات پی در پی شمشیر
کارش را ساخت و مردمی که بر اثر فریاد ابوسلمه از خانه‌ها بیرون آمده
بودند با پیکر خون‌آلود و بیجان وزیر آل محمد کسی که همه مال و
داری خود را صرف خلافت بنی عباس کرده بود روبه‌رو شدند.
سفاح که از کشته شدن وزیرش آگاهی یافت فریاد برآورد و سخت
نالید و فرمان داد تا قاتلان او را یافته و به کیفر برسانند.
قاتلانی که هرگز شناخته نشدند.

هدیه شوم

منصور چند ماهی را در خراسان به سربرد و پایه‌های خلافت خود را مستحکم نمود و بیشتر فرماندهان و یاران ابومسلم را به سوی خود جلب نمود لیکن با زیرکی تمام در هیچ کدام از ملاقاتها و گفتگوها سخنی جز نیکی ابومسلم بر زبان نیاورد و سرانجام عازم کوفه شد. هنگامی که به کوفه رسید ابوسلمه بکلی از خاطره‌ها فراموش شده و کارها روال عادی به خود گرفته بودند.

جاسوسان ابومسلم کارها و دیدارهای منصور را به او گزارش می کردند لیکن در آن هنگام ابومسلم به کار دیگری بود و چندان توجهی به منصور نداشت. اصولاً ابومسلم نه از منصور که از همه اعراب به استثنای خاندان علی ابن ابی طالب (ع) که آنها را متعلق به همه مردم می دانست، بیزار و متنفر بود و از همین رو همواره می کوشید که پیش اقوام عرب که در خراسان و ماوراءالنهر سکنی گزیده بودند از قبیل مضار یمانی و ربیعه و غیره اختلاف انداخته و آنها را به جان یکدیگر می انداخت و از این اختلاف اندازی هم شمار عربها را کم می کرد و هم

کار خود را پیش می‌برد این بود که چندان اعتنایی به منصور نداشت. و بیشتر در اندیشه‌اش بود که در فرصتی مناسب خلافت را به آل علی (ع) منتقل نماید. اما در آن هنگام گرفتاری دیگری پیش آمده بود که ابومسلم به آن می‌اندیشید و آن قدرت گرفتن اخشیدشاه فرغانه بود که با یکصد هزار سپاهی اراده حمله به خراسان را دارد.

خبر آوران ابومسلم به او گزارش داده بودند که اخشید به‌سوی سمرقند به راه افتاده از این‌رو ابومسلم زیاده‌بین صالح را که مردی شجاع و دلیر بود فرا خواند و به او گفت: با پنجاه هزار سپاهی کار آزموده به شتاب به‌سوی سمرقند به راه افتد و اخشید را از نزدیک شدن به سمرقند باز دارد تا او از پی برسد.

زیاد پس از تجهیز سپاه بی‌درنگ به‌سوی سمرقند به راه افتاد و شبانه‌روز راه پیمود مبادا دیرتر از اخشید به سمرقند برسد زیرا در آن صورت گشودن دژ سمرقند کاری مشکل بود لیکن اگر او زودتر به سمرقند می‌رسید و آن را می‌گشود می‌توانست در حصار آن جای بگیرد و مانع از آمدن اخشید به‌سوی خراسان گردد تا ابومسلم از راه برسد.

اخشید که بیش از آن چند بار با کمک خاقان چین با مسلمانان جنگیده و هر بار شکست خورده و منهزم شده بود این بار امید آن را داشت که بر مسلمانان پیروز شود و تلافی شکست‌های پیشین را درآورد زیرا شنیده بود که دولت آل مروان از میان رفته و مروان خلیفه اموی کشته شده و دولتی به نام آل عباس به جای آن قرار گرفته.

و این دولت همچون کودکی که تازه به دنیا آمده و هنوز پا نگرفته است و سپهسالار سپاه آل عباس نیز جوانی است سراج‌زاده و از تجربه

کافی برخوردار نیست و می شود او را به راحتی شکست داد. از این رو با تمام قوا قصد سمرقند و خراسان را کرد.

اخشید با خود اندیشید باید پیش از رسیدن سپاه مسلمانان به سمرقند وارد آن شهر شود و حصار آن را محکم نماید.

اخشید آن قدر در اندیشه شکست دادن ابومسلم غرقه بود که از دعوت فغفور چین برای شرکت در این کار خودداری کرد. و بر آن بود که به تنهایی ابومسلم را شکست دهد و خراسان را تصرف کند. و افتخار این کار را نصیب خود نماید.

اما اخباری که در راه به او رسید او را ناامید کرد زیرا شنیده بود که سپاه ابومسلم به سرداری زیاد بن صالح به سوی سمرقند به راه افتاده است. بنابراین با یک حساب ساده دریافت رفتن او با یکصد هزار سپاهی به سوی سمرقند سودی ندارد زیرا یقیناً ابومسلم پشت سر زیاد روان خواهد شد. پس بهتر آن دید که نخست از فغفور چین بخواهد که به یاری او بشتابد. زیرا در این صورت شکست سپاه مسلمانان حتمی بود و سپس سپاه را در شهرکش که موقعیت نظامی خوبی قرار داشت جای دهد و منتظر آمدن خاقان چین شود.

شهرکش که آن را شهر بستر هم می گفتند در منطقه ای کوهستانی و بسیار خوش آب و هوا قرار داشت و یک سوی آن را رشته کوههای بلند فرا گرفته و سمت دیگر دشتی وسیع بود و رودی پر آب از میان آن می گذشت و بیشتر شهر بین رود و کوه واقع شده و رود در آن زمان بسیار پر آب و خروشان بود.

و دو پل این سوی شهر را به آن سوی متصل می ساخت. اخشید سپاه

را به دشت وسیع این سوی رود کشانید و اردوگاه را برپا ساخت به گونه‌ای که همه شهر پشت سپاه او قرار گرفته بود تا اگر در جنگ نتوانست پیروز شود، به درون شهر رفته و پل‌ها را پشت سر خود خراب کند تا سپاه مسلمانان نتوانند به راحتی وارد شهر شوند.

پس از آن نگهبانان و دیده‌بانانی در نقاط مختلف قرار داد تا آمدن سپاهیان مسلمانان و همچنین خاقان چین را گزارش نمایند.

زیاد همچنان پیشاپیش سپاه می‌تاخت تا آنکه پدیدار شدن نمای کوه‌های سر به فلک کشیده نزدیک شدن به شهرکش را نوید داد.

رفته‌رفته نزدیک و نزدیک‌تر شدند تا آنکه سواد شهر همچون خطی سبز پردامنه کوه دیده شد. زیاد و تنی چند از سردارانش بر بلندی‌ترین نقطه رفته و به شهر چشم دوختند سپاه اخشید و اردوگاه او به خوبی دیده می‌شد که به فاصله یک منزل این سوی رود را فرا گرفته بود. زیاد سپاه را به فاصله نیم فرسنگ پائین‌تر از قرارگاه اخشید و به کنار رود کشانید تا به آب دسترسی داشته باشند. و آن قسمت دشتی پر از تپه ماهور و سنگ‌های بسیار بزرگ بود که می‌شد از آنها به هنگام جنگ استفاده شایانی برد.

ورود سپاهیان زیاد را خبرگزاران و جاسوسان اخشید به او اطلاع دادند و او با مشاورانش به گفتگو نشست و همه آنها متفق‌القول گفتند منتظر آمدن سپاه خاقان نشوند و تا سپاه دیگری برای زیاد نرسیده باید کار آن را ساخت.

زیرا شمار سپاهیان زیاد پنجاه هزار نفر است و در حالی که سپاه اخشید یکصد هزار تن دو روز را فرماندهان هر دو سپاه به بررسی

یکدیگر پرداختند.

زیاد می دانست درگیر شدن با سپاه اخشید که یکصد هزار نفرند کاری غیرعقلانه است مگر آنکه حمله از جانب آنان باشد.

و این مسئله را با فرماندهان در میان گذاشت و سرانجام قرار بر این شد که به پیادگان پشت سواران قرار گیرند و از درگیر شدن خودداری ورزند مگر به حکم اجبار و سواران نیز طریق جنگ و گریز پیش گیرند. و دشمن را به سوی خود به طرف دشت بکشانند و تیراندازان ماهر پشت تخته سنگها پنهان شده و به محض رسیدن دشمن آنان را به تیر بزنند. روز سوم جنب و جوش در سپاه اخشید دیده شد و دیده بانان زیاد احتمال حمله از جانب نیروهای اخشید را به او گزارش کردند. و او نیز سواران خود را فرمان آماده باش داد چیزی نگذشت که نیروی منظم اخشید به سوی سپاه مسلمانان به حرکت درآمدند.

جنگ سختی میان نیروهای اخشید و زیاد آغاز شد و دو طرف با شدت تمام بر یکدیگر می تاختند.

صدای چاکاچاک شمشیر و برخورد با سپرها و فریاد سواران و شیهه اسبان همراه با گرد و غباری که از زیر پای سواران و مردان جنگی به هوا بر می خواست جهنمی بوجود آورده بود.

هنگامی که جنگ به نهایت شدت خود رسید زیاد فرمان عقب نشینی از بیش برنامه ریزی شده خود را صادر کرد و سواران او به شتاب روی به گریز نهادند فریاد شوق از گلوی سپاهیان اخشید برخاست.

پنداشتند که دشمن شکست خورده لذا شادی کنان و بی پروا به تعقیب آنها پرداختند.

✓ سواران زیاد به شتاب از پیش و سواران اخشید از پی. ناگهان سواران زیاد که تیر و کمانهای به سر دست داشتند برگشتند و بارانی از تیرهای جانگداز بر سواران اخشید باریدن گرفت.

و آنان را که هرگز در این باره نیاندیشیده بودند از پای درآورد. سواران اخشید وقتی به خود آمدند که شمار زیادی از آنان از پای درآمده بودند و سواران زیاد بار دیگر روی به گریز به سوی جایی که پیش از این تعیین شده بود نهادند و آن منطقه‌ای پر از پستی و بلندی و سنگهای بزرگ با کماندارانی کمین کرده. سواران زیاد به سرعت از این منطقه گذشتند و سواران اخشید به دنبال آنان که ناگهان از لابلای سنگهای بزرگ بار دیگر تیرهای دلدوز شمار زیادی از سواران را بر زمین افکند و دیگران را ناچار به عقب‌نشینی کرد.

در این هنگام سواران زیاد بر آنها تاختند و شمار دیگری از آنان را از پای درآوردند.

روز نزدیک به انتها بود که زمین پر از کشته گردیده بود. اخشید که دریافت فریب خورده سپاه را فرا خواند تا از پراکندگی آنان جلوگیری کند و در این هنگام دریافت که نزدیک به پنج هزار تن از سپاهیان خود را از دست داده است.

شب فرا رسید و کشته‌ها و زخمی‌ها همچنان بر زمین سرد و خاموش افتاده بودند و هیچ‌کدام از دو فرمانده جرأت آن را نداشتند که به جمع‌آوری آنان پردازند. بویژه که کشته‌ها بیشتر از سپاه اخشید بودند و زیاد تنها چند صدتن را از دست داده بود.

با این حال زیاد به سلحشوران خود فرمان داد تا در هوای نیمه

تاریک به جمع آوری تیرها پردازند. زیرا به آنها نیاز داشت.

هنوز روشنایی روز کامل نشده بود که سواری از جانب اخشید به سوی اردوگاه زیاد وارد شد و حامل نامه‌ای برای زیاد بود. اخشید از زیاد خواسته بود آن روز را بیاسایند تا او بتواند کشته‌های خویش را جمع آوری کند.

و زیاد این خواسته را پذیرفت سپاهیان اخشید به جمع آوری کشته‌ها پرداختند و دیدند که همه تیرها و دیگر آلات جنگ همه توسط سلحشوران سپاه زیاد جمع آوری شده.

آن روز را دو سپاه به استراحت و فرماندهان به بررسی جنگ روز گذشته و برنامه‌ریزی روز آینده پرداختند.

آن شب خواب از چشم جنگ آوران رفته بود و هرکس در اندیشه روز دیگر به کاری یا گفتگو با یکدیگر بودند. چون صبح برآمد و روشنایی روز آشکار شد دو سپاه و دو فرمانده با افکاری دیگر در برابر یکدیگر ایستادند. اخشید به سپاهیان خود گفته بود که اگر سواران خراسانی روی به گریز نهادند در تعقیب آنان شتاب مکنید زیرا جنگ و گریز از قدیم رسم خراسانیان بوده. و آنان در این کار مهارت دارند و چون دیدید که روی به گریز نهادند کمانها را به سر دست گرفته و آنان را با تیر بزنید و آرام در تعقیبشان بروید تا بلای روز گذشته بر شما فرود نیاید.

زیاد نیز می‌دانست که روش روز گذشته امروز کارساز نیست این بود که در پشت سر سواران سه ردیف از تیراندازان پیاده ورزیده و ماهر قرار داد و گفت هرگاه سواران به عقب بازگشتند بر زانو نشسته و تیراندازی

کنید و سپس دسته اوّل جای خود را به دسته دوم و همچنین تا هر سه دسته تیرهای خود را به سوی دشمن پرتاب کنند. و سپس سواران بار دیگر بازگشته و به قلب دشمن خواهند تاخت تا تیراندازان بتوانند خود را از برابر دشمن به عقب بکشند و برای حرکت بعد آماده باشند.

صالح می دانست که مدت زیادی نمی تواند بدینسان در برابر سیل دشمن مقاومت کند و اگر ابومسلم از راه نرسد سپاهیان او شکست خواهند خورد گرچه تلفات دشمن بسیار است.

بعد از ظهر آن روز کار بر سپاهیان صالح سخت شده و بیم درهم شکستن آنان می رفت و اخشید نیز که شتاب داشت زودتر کار سپاهیان صالح را تمام کند پیوسته فریاد می زد و دستور می داد و سپاهیان را تشجیع می نمود.

در همین هنگام گردوغبار عظیمی از جانب باختر هویدا شد که حرکت سپاهیان را اعلام می کرد. بیش از همه آه از نهاد اخشید برآمد زیرا می دانست سپاهی که از آن سو بیاید سپاهی از جانب خراسان است و کسی جز ابومسلم نمی تواند باشد. به راستی آن سپاه ابومسلم بود که به این سو می آمد.

و پیش آهنگان ابومسلم درگیری دو سپاه را به او گزارش داده بودند. ابومسلم می دانست که سپاه صالح نمی تواند چندان در برابر اخشید دوام بیاورد از این رو بر سرعت خویش افزود. و هنگامی به معرکه نزدیک شد که کار بر صالح سخت شده بود و با آنکه چندان به غروب آفتاب نمانده بود با یکصد هزار سپاه خود بر سپاه اخشید تاخت و کار جنگ دیگرگونه شد.

سپاه تازه نفس ابومسلم زودتر از آنچه می‌اندیشید سپاه خسته و فرسوده اخشید را درهم شکست و آنان را ناچار به گریز به سوی شهر نمود.

سپاهیان که از بیم تیغ ابومسلم به سوی شهر می‌گریختند چنان شتاب داشتند که هنگام عبور از روی پل به داخل شهر سوار و پیاده در رودخانه خروشان می‌افتادند و با زیردست و پای اسبان و مردان تکه‌تکه می‌گردیدند.

شمشیرزنان ابومسلم و سپاهیان صالح نیز بی‌پروا هرکس را که می‌یافتند تیغ می‌زدند و یا گرفتار می‌کردند. چون شب فرا رسید ابومسلم فرمان داد تا هزاران مشعل برافروختند و در پی سپاه اخشید وارد شهر شدند و آن را تصرف کردند و قصر اخشید را که خود در داخل آن پناه گرفته بود گشودند و اخشید در حین جنگ کشته شد و برخی سردارانش گرفتار گردیدند.

سرانجام نیمه شب همه شهر به تصرف ابومسلم درآمد و رفته‌رفته آرامش خونین در آن برقرار شد و ابومسلم فرمان داد سربازان از آزار و اذیت مردم خودداری کرده و آنان را به حال خود واگذارند. ابومسلم که می‌دانست فغفور چین در راه است بی‌درنگ فرمان داد تا سرداران گرفتار شده اخشید را به حضورش بیاورند.

چون همه حاضر شدند ابومسلم به آنان که سر به زیر افکنده و نگران سرنوشت شوم خود بودند گفت: شما را گردن باید زد. لیکن اگر با ما همکاری کنید تا بر خاقان چین پیروز شویم از خون شما درخواهیم گذشت و گرنه خونتان ریخته خواهد شد.

بارقه امید در دل سرداران پدید آمد و یکی از آنان که سردار سپاه
 اخشیه بود سر برداشت و گفت: یا امیر اکنون که ما را به جان گذشت
 می‌کنی با تو پیمان می‌کنیم که جز بخواست تو کاری نکنیم و هرگز پیمان
 نشکنیم.

از این رو می‌گویم هم‌اکنون خاقان چین در راه است و بیش از دو یا
 سه روز دیگر با ما فاصله ندارد و هم‌اکنون نامه‌ای با مهر اخشید برای او
 بنویس و او را از راه تنگ هزار دره به اینجا بخوان و سپس بیش از رسیدن
 سپاه به تنگ هزار دره بخشی از سپاهیان خود را بر فراز کوهها بگمار تا
 سنگهای عظیم را برای ریختن به پائین و بر سر سپاهیان خاقان هنگام عبور
 از آنجا آماده سازند و در میان همان کوهها کارش را بساز.

ابومسلم گفت: اگر از راه آن دره نیامدند چه؟

همان سردار گفت: امیر درست اندیشیده‌اند راه دیگری است که از
 پشت کوهها و نزدیک دشت می‌آید و بسیار پیچ و خم داشته و یک روز
 و نیم راه را دورتر می‌کند و کاروانیان از آن راه آمد و شد می‌کنند. لیکن
 به گمان من اگر اخشید راه نخست را به خاقان پیشنهاد نماید خاقان نظر به
 اعتمادی که به اخشید دارد و می‌داند که در جنگ با مسلمانان به سر
 می‌برد آن را می‌پذیرد. و شما اگر کسی را بدین کار روانه کنید که در
 خدمت اخشید بوده و خصوصیات او را می‌داند و بنویسید که ابومسلم
 نزدیک است هرچه زودتر باید خود را برساند به گمان من به نتیجه
 خواهید رسید.

مدتی ابومسلم و سردارانش در این باره گفتگو کردند و سرانجام
 یکی از سرداران اخشید با نامه‌ای به مهر اخشید به سوی فغفور چین روان شد.

چون نیمی از روز گذشت و سپاهیان رفع خستگی نمودند. ابومسلم به توصیه سرداران اخشید که تحت نظر بودند، سپاهیان زیادبن صالح را از راه دشت در جهتی که فغفور می آمد روانه کرد و به او گفت: بی شتاب راه به پیماید و دیده بانان بگمارد تا پس از داخل شدن فغفور و سپاهش به درون هزار دره آنان را از پشت سر تعقیب کرده و راه برگشت آنان را ببندد و خود نیز دیده بانان و پیش آهنگان فرستاد تا همه رفتار خاقان را ساعت به ساعت گزارش نمایند.

* * *

خاقان چین چون به نزدیکی فرغانه رسید شنید که اخشید چند روز پیش به سوی شهرکش رفته تا از آنجا به سمرقند برود و گفته است در شهرکش خواهد ماند تا خاقان به او بپیوندند. از این رو در حوالی فرغانه چندان درنگ نکرد و پس از آنکه سپاهیانش آسودند راه کش را در پیش گرفت.

سپاه خاقان که باروبنه ای بسیار زیاد و سنگین داشت آرام و بی شتاب حرکت می کرد و دیده بانان نیم روز راه پیش تر بودند و با چشمانی تیز و بینا همه اطراف را جستجو کرده و زیر نظر داشتند تا غافلگیر نشوند.

هنوز دو روز راه به شهرکش مانده بود، که پیک ابومسلم به نام پیک اخشید به همراهی چندتن از پیش آهنگان به نزد خاقان رسید و نامه ابومسلم که مهر اخشید را داشت به او داد. خاقان نامه را به وزیر خویش داد تا مهر را بیازماید که از آن اخشید است یا نه. وزیر مهر را با دقت با

مهرهای پیشین تطبیق داد و همه را یک گونه یافت و سپس آنچه را در نامه نوشته بود برای خاقان خواند و خاقان دانست که ابومسلم به نزدیکی شهرکش رسیده و او باید شتاب کند. خاقان برای آنکه از هر جهت آسوده خاطر باشد پرسشهایی از فرستاده کرد و چون همه را موافق میل یافت همان راه را که در نامه پیشنهاد شده بود پذیرفت.

سپاه خاقان وارد سرزمین هزار دره شد رود شاش جوشان و خروشان از میان دره عبور می کرد و جویهای ریز و درشت از دره های بیشمار در اطراف رود به آن می پیوستند. و بر خروش رود می افزودند قسمت جنوب رود شنزاری وسیع بود که سپاه به راحتی می توانست از آن بگذرد خاقان نشسته بر تختی بر پشت فیل عظیم الجثه در حالی که نیزه داران و کمانداران سوار بر اسب پیرامون او را گرفته بودند مسیر دره را می پیمود و فیل دیگر خانواده او را بر پشت می کشید و پس از آن سپاه به پیش می رفت.

و زاد و توشه آنان بر یکصد ارابه بزرگ که هر کدام را چهار گاو نر می کشیدند در پی سپاه و پس از آن پس آهنگان که عهده دار عقب سپاه بودند را می پیمودند دیده بانان ابومسلم بر فراز بلندترین قله کوهها حرکت این سپاه عظیم را که در ازای آن به بیش از یک فرسنگ می رسید نظاره می کردند. و با علائمی که به آنها آموزش داده شده بود حرکت لحظه به لحظه سپاه خاقان را گزارش می دادند.

همه سپاه خاقان وارد هزار دره شدند و دیده بانان آنان که در کمرکش کوه به دیده بانی می رفتند هیچ حرکت مشکوکی گزارش نکردند و سپاه خاقان با آنکه می دانست ابومسلم نزدیک شهرکش است چنان

آرام می‌راند که گویی به عروسی می‌رفتند.

سپاه ابومسلم در دهانه هزار دره که فاصله دو رشته کوه موازی زیاد می‌شد خرگاه برافراشته و آماده بودند لیکن زیاد که راه درازی پیش داشت هنوز به ابتدای هزار دره نرسیده بود. سرانجام زمان کار آغاز گردید زیاد رسیدن خود را پس از دو روز به پشت سپاه خاقان به اطلاع ابومسلم رسانید. و اکنون سپاه خاقان درست به میانه هزار دره در منطقه وسیعی که میان رود و کوه قرار داشت بار افکند تا شب را در آن جا بیاساید و این بهترین زمان برای ابومسلم بود تا سپاه خود را شبانه وارد دره سازد و در برابر سپاه خاقان قرار دهد و چتین نیز شد در اولین پرتوهای خورشید بر ستیغ کوه ناگهان آوای گوش‌خراش کرناهای دیده‌بانان سپاه خاقان در دل شب در کوه پیچید و لرزه بر اندام شنوندگان که سپاهیان خاقان بودند افکند.

همه از چادرها و یا خوابگاه‌ها بیرون جستند. چه شده؟ چه شده؟ آیا دشمن حمله کرده لیکن کسی پاسخی برای این سئوالات نداشت. فغفور چین نیز از خواب گران بسته و از خیمه بیرون آمده سردارانش اطرافش را گرفتند و منتظرند بدانند چه شده.

هوا هنوز کاملاً روشن نشده بود و از آنجائی که آنان ایستاده بودند چیزی به خوبی دیده نمی‌شد. کرناها همچنان ناله می‌کردند و خبر بدی را گزارش می‌نمودند.

سرانجام رئیس دیده‌بانان به خاقان نزدیک شد و بر زمین افتاد و پیش پای خاقان بر زمین بوسه زد و گفت: خاقان بزرگ آنجا سپاهیان خراسانی. خاقان که هرگز انتظار چنین سخنانی را نداشت شگفت زده فریاد

بر آورد چه می گویی مردک سپاهیان خراسان اینجا چه می کنند؟
 سرداران نیز با دیده گانی که از تعجب می رفت از حدقه بیرون آید به
 یکدیگر نگریستند. آن مرد بار دیگر گفت: سرور من باور کنید. سپاهیان
 ابومسلم در برابر ما ایستاده اند. خاقان که به خود آمده بود به تندی پرسید
 از کجا می گویی که سپاهیان خراسانند؟

رئیس دیده بانان گفت: خاقان به سلامت، لواها و پرچمهای سیاه
 آنان گواه گفتار من است. اگر سپاهیان اخشید بودند لواهای رنگین داشتند
 و لواهای سیاه خاص سپاهیان خراسان می باشد.

خاقان که از این بی خبری و غافلگیری به خشم آمده بود فریاد زد
 وای به حال اخشید اگر ما را فریب داده باشد. کجاست فرستاده اخشید؟
 تنی چند به سوی چادر فرستاده اخشید دویدند لیکن او در چادر نبود
 و هرچه گشتند او را نیافتند.

حضرت خاقان او گریخته است. خاقان که دریافته بود فریب خورده
 و در دام افتاده است. از شدت خشم یارای سخن گفتن نداشت بر روی
 تخت نشسته و سر را میان دو دست گرفته بود زمانی بدین سان گذشت و
 سرانجام فرمانده سپاهیان به خود جرأت داده گفت: خاقان به سلامت ما
 برای جنگیدن با خراسانیان و ابومسلم آمده ایم. اکنون آنان در برابر ما
 هستند. یعنی با پای خود به کشتارگاه آمده اند شما فرمان بدهید تا یک تن
 از آنان را زنده نگذاریم.

خاقان سر برداشت و نگاهی همچون عاقل اندر سفیه به سردار افکند
 و آرام گفت: تصور نمی کردم تا این اندازه احمق باشی سردار. اگر
 ابومسلم و سپاه خراسان در برابر ما هستند یعنی کار اخشید ساخته شده.

سردار که دریافت نسنجیده سخن گفته است، سر به زیر افکند و خاموش شد.

وزیر گفت: خاقان بزرگ در هر حال کار به اینجا کشیده جز اندیشه نیک هیچ چیز کار ساز نیست. خاقان به آرامی گفت: اندیشه نیز کار ساز نیست ما را ابو مسلم به اینجا کشانید تا در این دره از دو سو بر ما بتازد از شنیدن این سخن آه از سینه همه حاضرین برآمد و بی اختیار به سویی که آمده بودند نگریستند. لیکن چیزی پیدا نبود. خاقان به سرداران خود فرمان داد آرایش دفاعی بگیرند تا ببینم دشمن چه خواهد کرد.

سپاه ابو مسلم از دور دیده می شد لیکن هیچ حرکتی که نشان دهنده حمله باشد به چشم نمی خورد. با این حال خاقان فرمان آرایش نظامی دو سویه داد زیرا گمان می داد که از پشت سر نیز مورد هجوم قرار گیرد. روز به نیمه رسیده بود لیکن از حمله سپاهیان خراسان نشانی نبود. اندکی پس از نیم روز بار دیگر کرناها و این بار از پشت سپاه به ناله درآمد و به گوش خاقان رسید. خاقان رو به سرداران که پیرامونش بودند کرد و گفت: این هم از پشت سپاه. اکنون چون پشه ای در دام عنکبوت افتاده ایم، نه راه پیش داریم و نه راه پس.

وزیر گفت: خاقان بزرگ به سلامت. من امید پیروزی در این جنگ ندارم. به گمان من بهتر آن است که خاقان لشگر را به سپهسالار واگذارد و خود از راه کوهستان به چین بازگردد.

خاقان با خشم فریاد زد تا مردم بگویند خاقان ترسید و لشگر را رها کرد و جان به در برد. وزیر بی آنکه از خشم خاقان هراسی به خود راه دهد گفت: خاقان بزرگ به سلامت شما متعلق به همه مردم هستید. هرگاه

بازگردید می‌توانید سپاهی به مراتب بزرگتر فراهم آورید و انتقام این سپاه را بگیرید لیکن اگر بمانید و کشته شوید ممکن است همه مملکت از دست برود.

سرداران نیز گفته‌های وزیر را پسندیدند و مصرّاً از خاقان خواستند که بار و بنه بگذارد و با تنی چند از خواص از راه کوهستان به چین بازگردد.

ابومسلم خیال حمله نداشت بلکه می‌خواست سپاه خاقان را در محاصره قرار دهد تا توشه و خوار و بار آنان به پایان برسد زیرا می‌دانست که آن سپاه بیش از چند روز خواروبار و علوفه همراه ندارند و چون خواروبار و علوفه آنان به پایان رسید ناچار به تسلیم خواهند شد. یا آنکه جنگ دوام نخواهد یافت، به راستی نیز چنین شد و ابومسلم چند روز هم چنان سپاه را دور از سپاه خاقان نگه داشت و هیچ کوششی برای نبرد انجام نداد.

سرانجام خواروبار و علوفه سپاه خاقان رو به اتمام گذاشت و نه راه پیش برای آنها ماند و نه راه پس بنابراین سرداران خاقان به گفتگو نشستند و پس از ساعتی گفتگو چاره‌ای ندیدند جز آنکه بر سپاه خراسانیان بتازند. سپیده‌دم روز دیگر هنگامی که پرتو خورشید چکاد کوهها را روشن ساخت سپاه خاقان آماده نبرد شدند فرمانده سپاه خطاب به مردان خود با صدایی رسا گفت: مردان غیور و دلاور چین امروز ما در دامی مرگبار افتاده‌ایم که گریزی از آن نیست راه گریز را از پشت و پیش سپاه خراسان بسته است یا باید مردانه بجنگیم و کشته شویم و یا از راه کوهستانها بگریزیم و ننگ گریختن را از برابر دشمن به جان بخریم و پیدا نیست که

آیا از این کوههای سر به فلک کشیده بی آب و توشه جان سالم به در بریم. به گمان من یک راه بیشتر نیست و آن مردانه جنگیدن و با عزت و سربلندی در راه اعتلای نام وطن جان سپردن غریو از سپاه برخاست تیغها از نیام بیرون کشیده شد و نیزه ها بر سر دست رفت فریاد می جنگیم، می جنگیم از هر سو برخاست و به گوش سپاه ابومسلم رسید و دانستند که چینیان بر سر جنگ هستند.

سپاه چین از جا کنده شد و همچون گردبادی وحشتناک بر سپاه خراسان زد جنگی سخت آغاز شد چینیان کف بر لب مردانه می جنگیدند و از چپ و راست تیغ می زدند.

فشار سپاه چین به قدری زیاد بود که سپاه خراسان ناچار به عقب نشینی شد و بیم از هم پاشیدگی آن می رفت. در این حال سپاه زیاد بن صالح از پشت بر سپاه چین تاختن آورد و دره پر از کشته شده بود اسب جنگجویان گاه در برخورد با اجساد سکندری رفته و سوار خود را بر زمین می افکند که افتادن همان و خرد شدن زیر دست و پا همان.

هنگام غروب هر سه سپاه دست از جنگ کشیدند و به استراحت رفتند. زمین آنچنان پوشیده از کشته اسب و انسان بود که گویی فرشی از اجساد آنان بر زمین افکنده اند.

شصت هزار چینی و چهل هزار خراسانی کشته شدند.

چون تاریکی شب فرا رسید سربازان که از خستگی توان نداشتند هر کجا که بودند بر زمین افتاده به خواب رفتند.

شمار زیادی از سپاه چین با همه خستگی چاره را در آن دیدند که از راه کوهستان جان به در برند.

بامداد روز دیگر جز چند ده هزار تن از سپاهیان چین برجای نمانده بود و آنان نیز آنچنان خسته و فرسوده بودند که یارای جنگیدن نداشتند و همه تسلیم سپاه ابومسلم شدند.

ابومسلم آنان را نخست وادار به جمع آوری و دفن اجساد کشتگان نمود و سپس با اندکی خواروبار آزاد و روانه کشورشان ساخت و خود با مالی بسیار از تخت و تاج خاقان تا سلاح و اسب و خود و زره به شهر فرغانه وارد شد.

ابومسلم که در جنگ با اخشید و خاقان پیروز شده بود با مال بسیار راهی سمرقند شد و زیادبن صالح را به ولایت داری ماوراءالنهر گماشت و برج و باروی سمرقند را آباد و مستحکم نمود و سپس به مرو بازگشت بی آنکه گزارشی از جنگ با اخشید و خاقان چین به ابوالعباس سفاح ارسال دارد و یا مالی برای او روانه سازد. همین امر موجب خشم سفاح و منصور گردید. و چون سفاح دسترسی به ابومسلم نداشت و از او نیز در هراس بود نهانی پیکی روانه سمرقند کرده و نامه‌ای به زیادبن صالح نوشت که اگر کار ابومسلم را بسازد و او را از میان بردارد او را به جای ابومسلم خواهد نشانید.

اطرافیان زیاد او را ترغیب کردند که بر علیه ابومسلم قیام کند و چنین استدلال کردند که اکنون او فرمانروای ماوراءالنهر است و تا مرز چین زیر فرمان اوست و می‌تواند تا چندصد هزار سپاهی فراهم آورد و لشگری آماده کند که ابومسلم در خواب هم ندیده باشد. زیاد که فریفته جاه و مقام خود شده بود، پند و پیشنهادات اطرافیان را پذیرفت و خود را برای قیام علیه ابومسلم آماده ساخت.

ابومسلم بیش از آنچه زیاد و اطرافیان‌ش تصور می‌کردند از کار زیاد آگاه شد و بی‌درنگ با پنجاه هزار سپاهی عازم سمرقند گردید و زیاد نیز می‌خواست سپاهی به‌سوی ابومسلم روانه سازد لیکن سپاهیان که به ابومسلم سخت وفادار بودند سر به شورش برداشتند و در پی دستگیری زیاد برآمدند زیاد ناچار از شهر گریخت و به روستایی در نزدیکی شهر پناه برد.

مردم روستا که از چگونگی کار زیاد آگاه شدند نظر به علاقه‌ای که به ابومسلم داشتند او را کشتند و سرش را برای ابومسلم فرستادند. و او نیز سر زیاد بن صالح را بدون نامه و پیشکش روانه دربار ابوالعباس سفاح نمود. چون چشم سفاح بر سر بریده زیاد افتاد سخت بیمناک شد و در اندوه فرو رفت و از آنچه کرده بود هم پشیمان شد و هم بترسید و دانست که ابومسلم از کرده او آگاه شده و سر زیاد را بدون نامه و هدیه و پیشکش برای تنبیه او فرستاده است.

از این رو سخت بر منصور خشم و خرده گرفت که تو مرا بر آن داشتی که یکی از بهترین سردارانم را از دست بدهم.

منصور گفت: زیاد را ابومسلم کشته است بر من خرده مگیری.

سفاح گفت: زیاد به پیشنهاد ما بر ابومسلم قیام کرد و ابومسلم نیز از سرداران ماست پس ظاهر امر این است که زیاد بر علیه ما قیام کرده و کسی که بر علیه ما قیام کند سرنوشتش همین است و ابومسلم به ما خدمت کرده و نمی‌توان بر او خرده گرفت. لیکن ما خود می‌دانیم که چه کرده‌ایم. به هر حال سفاح در مقام دلجویی از ابومسلم برآمد و نامه‌ای به او نوشت و کارهای او را ستود و از او خواست که عزم حج کرده و در بین راه به

خدمت او رود و با او دیدار نماید. و هدایایی که در میان آنها شمشیری مرصع از آن شاهان پیشین ایران و از خزانه مروان به دست آمده بود برای او فرستاد.

روزی که هدایای ابوالعباس سفاح به ابومسلم رسید او در تالار کاخ خود نشسته و با جمعی از نزدیکانش به گفتگو بودند چون سرپوش هدایا را برداشتند، چشم ابومسلم بر آن شمشیر جواهرنشان افتاد و به سابقه جوانی او را خوش آمد و آن را برداشت و تیغه را از نیام بیرون کشید و نگاهی به آن افکند و آن را برابر چشمان خویش گرفت و اندکی به چپ و راست حرکت داد و سپس آن را در نیام نهاد. اطرافیان نیز از دیدن آن شمشیر غرق در شگفتی شدند و هرکس سخنی درباره آن شمشیر جواهرنشان بر زبان می آورد و گاه بزرگواری سفاح را می ستود در میان اطرافیان ابومسلم چندتن از موبدان و پیشوایان زرتشتی بودند که برای شکایت از رفتار و کردار به آفرید نام که در ماوراءالنهر قیام کرده و ادعای پیامبری می کرد نزد ابومسلم آمده بودند.

در میان آنان پیرمردی کهنسال و خمیده با موهای چون برف سفید و بلند و ژولیده که از علم اخترشناسی آگاه و نامش موبد دانا بود وجود داشت.

دانا که چشمانش کم سو بود آنچه را که در دست ابومسلم قرار داشت به درستی نمی دید. با صدایی که لرزش پیری از آن به خوبی مشهود بود گفت: امیر اجازه می دهند من آن شمشیر را از نزدیک ببینم.

با شنیدن این سخن ابومسلم که سخت آن مرد را بزرگ می داشت و احترام می کرد از جای برخاست و با شمشیر به نزد موبد دانا آمد و شمشیر

را دو دستی در برابر او گرفت و گفت: این شمشیر هرچه می خواهی به آن نظر بیانداز.

موبد دانا شمشیر را از ابومسلم گرفت و نزدیک چشمان خود برد و به آن با دقت نظر انداخت و آن را به ابومسلم بازپس داد و سر را جنبانید. ابومسلم که به حرکات پیرمرد خیره شده بود گفت: پدرجان در این شمشیر چه می بینی؟

پیرمرد نگاهی به ابومسلم افکند و گفت: یا امیر آیا می توانم هرچه رواست بگویم؟

ابومسلم گفت: آری. و بدان که از ماگزندی به تو نخواهد رسید که ما را خوشحال خواهی کرد.

موبد پیر و دانا دستان خود را روی دستانهای ابومسلم که همچنان شمشیر را در برابر او گرفته بودند نهاد و چشم در چشم ابومسلم دوخت و آرام گفت: جوان دلیر در این شمشیر خون تو را می بینم. به تو می گویم خون تو در روم و در پیوند با این شمشیر ریخته خواهد شد.

ابومسلم ابروها را درهم کشیده خاموش ماند. اثر ناراحتی در چهره اش نمودار شد و زیر لب گفت: هرچه خدا بخواهد.

موبد دانا که ابومسلم را اندوهگین دید با صدایی آرام گفت: جوان ستاره بخت تو بلند است لیکن من آن را در غرب در حال افول می بینم و چون در غرب دشمن تو از روم برای مسلمانان نیست می گویم هرگز به سرزمینهایی که زیر فرمان روم است مرو و اگر ناچار به رفتن شوی این

شمشیر را با خود مبر من نمی دانم که این شمشیر به تو آسیب می رساند یا نه. لیکن می دانم زندگی تو در رابطه با این شمشیر است. ابومسلم متفکرانه لبخندی بر لب آورد و گفت: هرچه خدا بخواهد همان خواهد شد. اگر قرار باشد من در روم کشته شوم روزگار مرا به آن سو خواهد کشانید و از دست کسی هم کاری ساخته نیست.

یکی دیگر از موبدان گفت: یا امیر این مرد در اخترشناسی بی نظیر است. و هرچه گفته همان شده است هم او بود که چاره کار با به آفرید را به دست شما دید و ما را راهی اینجا کرد تا از شما چاره کار به آفرید را بخواهیم و ما چون به جان شما علاقه مندیم و می دانیم که مردم خراسان همه دوستدار شمایند از این رو به شما توصیه می کنیم که سخنان این مرد بزرگوار را همواره به خاطر داشته باشید و اگر نه به خاطر خود بلکه به خاطر مردم ایران زمین در حفظ جان خود بکوشید و تا آنجا که مقدر است به روم نروید و این شمشیر را چنانکه موبد دانا گفت همراه نبرید.

آخرین حج

فصل حج سال یکصد و سی و شش نزدیک می شد و کاروانهای مشتاقان زیارت خانه خدا رفته رفته در گوشه و کنار خود را آماده حرکت به سوی مکه معظمه می نمودند ابو مسلم هم آن سال بر آن شد تا به زیارت خانه خدا بشتابد و با طواف به گرد خانه خدا از بار گناهان خود بکاهد.

کاروان ابو مسلم به راستی در همه تاریخ زیارت کعبه تا آن زمان نظیر و همتا نداشت تنها خواروبار و توشه راه کاروان بر پشت بیش از دویست گردونه بزرگ که از خاقان چین به غنیمت گرفته و هر کدام را چهار گاو نر قوی هیکل می کشید قرار داشت. و پنج هزار تن مأمور تهیه خواروبار و راه توشه و علوفه بودند که پیوسته میان کاروان و شهرها و آبادیهای میان راه رفت و آمد می کردند تا این کاروان عظیم دچار کمبود نشود.

کاروان تنها خود شهری بود به حرکت درآمده و هنگامی که در مکانی برای آسایش بار می افکند بویژه در آغاز شب گویی شهری فروزان بود که از فرسنگها دورتر دیده می شد. گذشته از یاران و دوستان ابو مسلم مردم دیگر نیز که ابهت و شکوه و امنیت کاروان را می دیدند به آن

می پیوستند و بدینسان کاروان ابومسلم تنها کاروان زیارت خانه خدا نبود کاروانی بود که از مرو به بین النهرین می رفت و هرکس که عازم این مسیر بود خود را بدان کاروان می رساند و با آن سفر می کرد. گذشته از آن مردم ایران که نام بلند آوازه ابومسلم را شنیده و علاقه وافری به او در دل داشتند چون در می یافتند که کاروان از آن ابومسلم است برای دیدار او حتی یک منزل هم که شده با کاروان همراه می شدند گویی همراهی با کاروان ابومسلم و دیدار او را افتخاری بزرگ برای خود می دانستند و آن را به رخ دیگران که نتوانسته بودند به کاروان برسند می کشیدند.

ابومسلم که اشتیاق مردم را برای پیوستن به کاروان و دیدار او می دید گذشت و جوانمردی را به سرحد کمال رسانید و فرمان داده بود هرکس در کاروان است از آشپزخانه کاروان غذا بگیرد. و هیچ کس از کاروانیان اجازه استفاده از توشه خود را نداشته مگر آنکه از کاروان جدا شوند و به راهی دیگر بروند.

این کاروان عظیم در کنار شهر نیشابور بار افکند و ابومسلم که شوق دیدار سنباد را داشت به دیدار او شتافت دو دوست دیرین یکدیگر را در بیرون شهر نیشابور دیدار کردند و سپس به سرای سنباد رفتند و فارغ از آنچه در بیرون شهر نیشابور می گذرد، دیدار کردند و به تجدید خاطرات پرداختند. سنباد در میان سخنان خود به ابومسلم گفت: دوست من به تو پیشنهاد می کنم که زیاد به سفاح و بویژه منصور اعتماد نکنی. اینها از هرکس که بترسند نابودش می کنند و از تو بسیار می ترسند و یقیناً در پی نابودی تو برخوانند آمد.

همچنانکه ابوسلمه را بی هیچ گناهی کشتند و گفتند: ابومسلم رضایت

داده. آیا چنین است؟

ابومسلم سر را تکان داد و گفت: نه من نمی دانستم که خیال کشتن ابوسلمه را دارند تنها اشتباه من آن بود که در برابر منصور گفتم هر که در برابر امیر خود بایستد باید کشته شود و منصور از این سخن من که در رابطه با بی ادبی ها و گستاخی های سلیمان بن کثیر بود چنین برداشت کرد که ابوسلمه هم باید کشته شود زیرا به گفته آنان ابوسلمه در برابر سفاح ایستاده و درشت گویی کرده. که من چگونگی آن را از سفاح خواهم پرسید.

سنباد گفت: دوست من چنین پرسش مکن که به زیانت تمام خواهد شد. و سفاح و منصور آنچنان به تو دروغ خواهند گفت که باور کنی خود فرمان قتل ابوسلمه را صادر کرده ای. امروز قدرت به دست اینان افتاده و هر کس را که بیاندیشند ممکن است روزی بخواهد قدرت را از آنان بگیرد حتی اگر کودک نو خاسته ای باشد بی درنگ خواهند گشت. باور کن اگر پیامبر شما زنده شود و بخواهد به اعمال آنان خرده بگیرد و یا در برابر آنان بایستاد بی درنگ او را خواهند کشت.

از این رو من به تو پیشنهاد می کنم زیاد به دستگاه آنان نزدیک نشوی. و جز دیداری گذرا نداشته باشی زیرا بر جان تو بیمناکم.

ابومسلم لبخندی بر لب آورد و گفت: چندی پیش چندتن از موبدان برای شکوه از به آفرید به نزد من آمدند. در میان آنان پیرموبدی دانا و فرزانه بود. در آن روز من شمشیر اهدایی سفاح را در دست داشتم. آن پیر فرزانه از من اجازه خواست سخنی بگوید و من پذیرفتم او گفت: زندگی تو را در رابطه با این شمشیر می بینم و به من سفارش کرد که هرگز به روم

نروم، زیرا هلاک من در آنجاست.

دیگر موبدان آن موبد پیر را که دانا نام داشت تمجید می کرده و بزرگ می داشتند و می گفتند: گفته ها و پیشگویی هایش همه به راستی است. اگر چنین باشد مرا از سفاح و منصور مادام که در بین التهرین هستند باکی نیست، مگر آنکه آنها به روم بروند.

سنباد که از پنجره به نقطه ای دور دست خیره شده بود گفت: آری همان پیر موبد که برای تو چنان پیشگویی کرد به من نیز سخنی گفت که مرا نخست بر خود و سپس بر تو نگران کرد.

ابومسلم شگفت زده پرسید: مگر چه گفت؟

سنباد که همچنان به بیرون خیره بود آرام گفت: آن موبد دانا گفت که سرنوشت من با سرنوشت تو آمیخته است. اگر تو از میان بروی من نیز از بین خواهم رفت.

ابومسلم همچنان شگفت زده پرسید: چه ارتباطی میان زندگی من و توست جز آنکه گاهی یکدیگر را دیدار می کنیم.

سنباد آرام گفت: این را از موبد باید پرسید.

ابومسلم گفت: به هر حال من یا به روم نخواهم رفت و یا اگر ناچار به رفتن شدم این شمشیر را با خود نخواهم برد و سپس شمشیر را همچنانکه بر کمر داشت به سنباد نشان داد.

سنباد نگاهی به شمشیر افکند و گفت: شمشیر خوبی است.

بهتر آن است آن را به دیوار بیاویزی تا از گزند آن در امان باشی.

ابومسلم خندید و گفت: اگر بنا باشد از این شمشیر گزندی به من برسد از روی دیوار بر سرم خواهد افتاد و هر دو خندیدند.

کاروان حج ابو مسلم سرانجام به شهر انبار رسید و بر کنار رود فرات چادرها را برافراشتند و ابو مسلم به دیدار ابوالعباس سفاح شتافت. سفاح که وضعیت کاروان عظیم ابو مسلم را که بی شباهت به لشگرکشی نبود شنیده بود با ابو مسلم با رویی گشاده روبه رو و او را به خوبی پذیرا گردید و در وصف و تمجید و بزرگداشت او سخنی فروگذار ننمود به گونه ای که منصور در خشم شد و در خلوت بر سفاح خرده گرفت که این همه فروتنی را در برابر ابو مسلم که یکی از زیردستان اوست چرا؟

سفاح در پاسخ گفت: شرایط به گونه ای نیست که جز این با چنین مردی رفتار شود اگر او لب تر کند این سپاه همه شهر را در یک ساعت زیر و رو خواهند کرد. منصور گرچه قانع نشده بود لیکن پیش از این صلاح ندانست که اصرار ورزد.

سرانجام زمان حرکت کاروان فرا رسید. سفاح که بر ابو مسلم بیمناک بود او را به خدمت فرا خواند و گفت: ای عبدالرحمن، بیش از آنکه تو نیت حج داشته باشی برادرم منصور از من درخواست نمود که امسال او را به امیری حاج برگزینم و من چون از نیت تو آگاه نبودم خواسته او را اجابت کردم و او را امیرالحجاج نمودم.

گرچه می دانم که امارت حاج حق توست و باید تو را به امیری حاج برمی گزیدم لیکن پیش از این چنین رفته بود. اکنون اگر تو می پذیری که من که خلیفه هستم از قول خود عدول کنم. بگو تا چنین شود وگرنه امسال امارت حج را به منصور واگذار و سال دیگر را تو امیرالحجاج باش. ابو مسلم که سخت اندوهگین شده بود، بی آنکه سخنی بگوید از پیش سفاح بیرون رفت و به کاروان خود پیوست. بدیتسان کاروانها زیر نظر

منصور امیرالحاج به راه افتادند. لیکن ابومسلم که از انتخاب منصور بی‌اندازه خشمگین بود بی‌اعتناء به منصور کاروان خود را پیشاپیش می‌راند و نیز فرمان داده بود تا تمام کاروانیان از طبخ غذا خودداری کرده و از آشپزخانه کاروان ابومسلم غذا دریافت نمایند، و هرکس که از این فرمان سرپیچد مجازات نمایند. و حتی مردی را که از این فرمان سرپیچی و غذا طبخ کرده بود به نزد ابومسلم بردند.

ابومسلم با خشم از آن مرد پرسید: مگر فرمان مرا نشنیدی؟ چرا غذا برای خود طبخ کردی؟

مرد در حالی که وحشت زده بود به سختی می‌لرزید گفت: یا امیر همسرم بیمار بود و آتش می‌خواست به آشپزخانه رفتم غذای مناسب او را نیافتم پس ناچار به طبخ غذا شدم.

ابومسلم، ابونصر شرطه‌دار خود را فرا خواند و گفت: تحقیق کن ببین این مرد راست می‌گوید یا نه.

ابونصر پس از تحقیق صدق گفتار مرد را بر ابومسلم روشن ساخت و ابومسلم پس از آن فرمان داد تا آتش نیز پخته شود.

بدینسان کاروانان به مکه رسیده و کار زیارت آغاز شد. در هنگام برگشت کار دیگرگون شد. بدینسان که ابومسلم از پس و منصور چند روز پیش‌تر می‌رفت. هنگامی که کاروان منصور به نزدیکی انبار رسید پیکی از راه آمد و او را از مرگ ابوالعباس سفاح آگاه نمود.

منصور همانجا بار انداخت و منتظر آمدن ابومسلم شد. چون کاروان ابومسلم از دور پیدا شد منصور با شتاب به دیدار ابومسلم شتافت. ابومسلم درون چادر نشسته بود که منصور آشفته و اندوهگین به درون

آمد و پیش از آنکه ابومسلم از جای برخیزد در برابر او به زانو نشست و گفت: ای عبدالرحمن آیا می‌دانی چه شده؟

ابومسلم سر را جنبانید و گفت: نه چه شده؟

منصور همچنانکه اندوهگین بود و قطره اشکی در گوشه چشم داشت با صدایی گرفته گفت: خلیفه به رحمت ایزدی پیوست.

بی آنکه تغییری در چهره ابومسلم دیده شود گفت: آیا سفاح مرد؟ منصور که اکنون اشک از چشمان می‌ریخت گفت: آری ای عبدالرحمن اکنون همه ملک زیر فرمان توست خواهی خود خلیفه باش و خواهی کسی دیگر را به خلافت بنشان لیکن خود می‌دانی که برادرم ابراهیم امام پیش از مرگ به تو که نماینده او بودی گفت پس از من عبدالله سفاح و پس از او منصور امام و رهبر است. و تو با او پیمان کردی که چنان کنی که او می‌خواهد. اکنون که ملک در فرمان توست جوانمردی و مردانگی حکم می‌کند که به آنچه پذیرفته‌ای عمل کنی و پیمان نشکنی. ابومسلم که از دیدن اشکهای منصور که نزدیک به چهل و چهار - پنج سال از عمرش می‌گذشت و موهای صورت رو به سپیدی بود آشفته شد و سر به زیر افکند و در اندیشه فرو رفت.

منصور که او را خاموش دید دریافت که گفته‌هایش کارگر افتاده و ابومسلم می‌رود که رام شود این بود که چند قطره اشک با گریه‌ای سوزناک از دیده فرو ریخت و گفت: ای عبدالرحمن می‌دانم که من با تو خوب رفتار نکردم. لیکن هرگز تو را آزار هم ندادم. سلیمان بن کثیر را که از یاران ما و قابل اعتماد نزد برادرم سفاح بود در برابر چشمان من گردن زدی من نه آزرده نشدم که به تو حق دادم و منصور این سخنان را با

حالتی که شبیه زاری و التماس بود بیان می کرد.

ابومسلم که تا آن زمان خاموش به زاری منصور گوش می داد ناگهان از جای برخاست و سر و سینه را راست گرفت و گفت: ای اباجعفر، خلیفه از هم اکنون تو هستی. کار کاروان را بدار و آن را به سوی شهر هدایت کن. اگر همه دنیا را به منصور می دادند این گونه شادمان نمی شد. اکنون همای بخت را در آغوش و خود را بر تخت خلیفه می دید. گویی در دنیایی دیگر سیر می کرد. از همین رو نتوانست جواب ابومسلم را بدهد. ابومسلم که او را حیران و آشفته دید بار دیگر با صدایی رساتر گفت: آبا جعفر گفتم: خلیفه تو هستی کار کاروان را بدار من به شهر می روم تا ترتیب ورود تو را بدهم.

منصور از جای پرید و ابومسلم را در آغوش کشید و گفت: یقین بدان که روح برادرانم از کار تو شادمان خواهند شد.

خداوند توفیق دهد. ابومسلم دیگر درنگ را جایز ندانست از چادر بیرون آمد و ده تن از یاران خود را همراه کرد و به سوی شهر انبار روان شد. هنگامی که ابومسلم به شهر رسید، شهر آشفته و درهم بود، مردمان دسته دسته در گوشه و کنار گرد یکدیگر جمع شده و سخن می رانددند. نزدیک داروالخلافة خلق عظیمی جمع شده و به سخنرانی عیسی بن موسی بن علی بن عبدالله عباس عموزاده منصور که مردم را به بیعت با او فرا می خواند گوش می دادند. مردم با دیدن ابومسلم که شتابان نزدیک می شد، کوچه دادند تا او و یارانش به جایگاه سخنران نزدیک شدند.

ابومسلم در کنار عیسی بن موسی ایستاده و نگاهی تند به عیسی افکند که او از ترس سر به زیر افکند و سپس نگاهی دیگر به مردم نمود و

فریاد برآورد: ای مردم من ابو مسلم هستم صاحب الدعوه. این نام را شما مردم بر من نهاده‌اید. از این رو به شما که به من اعتماد کرده و صاحب الدعوه‌ام نامیده‌اید می‌گویم که خلیفه شما از این به بعد ابو جعفر منصور است آیا می‌پذیرید؟

مردم که با نام ابو مسلم آشنایی کامل داشتند و او را سخت احترام می‌کردند یکباره فریاد برآوردند، ابو جعفر منصور، ابو جعفر منصور، زنده باد منصور.

چیزی نگذشت که همه شهر را نام منصور فراگرفت و دو روز پس از آن منصور با کاروان عظیم حج از دروازه در حالی که خلقی بی‌شمار به استقبال او شتافته بودند با جاه و جلال وارد شد.

در آستانه شهر ابو مسلم در برابر منصور ایستاد و ورود او را به شهر خوش آمد گفت و سپس منصور به اتفاق بزرگان شهر راهی قصر خلافت گردید.

خبر درگذشت ابوالعباس و خلافت ابو جعفر منصور به همه نقاط و سرزمین اسلامی رسید و بی‌درنگ پیکی از جانب (عبدالله بن علی بن عبدالله ابن عباس) عموی منصور نزد او آمد و نامه او را به منصور داد و منصور نامه او را در حضور ابو مسلم قرائت کرد و چنین خواند برادرزاده منصور روزی که برادرت سفاح کسی را می‌خواست که به جنگ مروان برود در حضور همه اطرافیان گفت: کسی که با لشکر به جنگ مروان برود و او را بشکند جانشین من خواهد بود.

اکنون این مهم به دست من انجام گرفت و خلافت به من می‌رسد. بهتر است خود را کنار بکشی و گرنه با سپاه شام و خراسانیانی که با من هستند

به سوی تو خواهم آمد.

پیدا بود که بین عمو و عموزاده جنگ درخواهد گرفت. منصور با سرداران خود به مشورت پرداخت و همه بر جنگ رأی دادند و منصور سرداری از میان آنان می خواست تا به فرماندهی سپاه برگزیده شود. هرکسی سخنی می گفت و کسی را پیشنهاد می کرد. چند بار نیز در ابتدای سخن نام ابومسلم برده شد. لیکن ابومسلم در نهان از رفتن به سوی شام که نزدیک روم است راضی نبود زیرا گفته موبد در گوش او طنین افکن بود که گفته بود هلاک تو در روم است.

از این رو ابومسلم از رفتن به سوی شام و جنگ با عبدالله امتناع می کرد. سرانجام منصور که کینه ابومسلم همه جانش را فرا گرفته و با آنکه ابومسلم او را به خلافت نشانده بود هنوز ذره ای کینه ابومسلم از دلش بیرون نرفته بود حتی از نام او هم می ترسید این نکته را شنیده بود که پیشگویان هلاک ابومسلم را در روم می دانند از این رو اگر ابومسلم به شام می رفت سعادت بی برای او بود.

یا ابومسلم کشته می شد که خیال او آسوده می گردید و یا ابومسلم عموی او را که داعیه خلافت داشت از میان برمی داشت که باز هم خیال او راحت می شد از این رو لبخندی بر لب آورد و از جای برخاست و به ابومسلم نزدیک شد دست بر شانه او نهاد و گفت: عبدالرحمن عموی من کم شخصی نیست. هرچه باشد عموی خلیفه است هر بی سر و پای را نمی توان به مقابله این مرد بزرگ روانه کرد باید کسی را برگزید که در حد و شأن او باشد و چنین کسی جز تو سردار بزرگ چه کسی می تواند باشد؟ همه این اظهار نظر و انتخاب را پذیرفته و در تعریف ابومسلم فروگذار

نکردند ابومسلم که چنین دید چاره‌ای جز پذیرفتن نیافت.
کار تدارک سپاه آغاز شد و فرماندهان و سرداران هر روز گزارش
پیشرفت کارها را به ابومسلم می‌دادند.

روزی ابونصر و ابن هشیم برای گزارش به نزد ابومسلم رفتند او را در
گوشه‌ای زانو در بغل و سر روی زانو دیدند، و سلام گفتند. ابومسلم سر
برداشت و نگاهی به آن دو که از صمیمی‌ترین یارانش بودند افکند و با سر
سلام آنان را پاسخ گفت.

ابن هشیم گفت: یا امیر چه شده تو را آشفته و غمگین می‌بینم.
ابونصر گفت: یا امیر در چنین موقع آشفته و اندوهگین بودن رشته
کارها را از دستت به در خواهد برد.

ابومسلم به نقطه‌ای دیگر خیره شده بود و پاسخی به گفتار و پرسش
آنان نداد.

مالک گفت: یا امیر اندوه جان ما را نیز آزرده می‌سازد و دست و دل
ما به کاری نمی‌رود. و یا ما را امین خود بدان و علت اندوهت را بیان کن و
یا هر دوی ما را گردن بزن که تاب دیدن چهره اندوهگین ابومسلم
صاحب‌الدعوه و امین آل محمد و سردار بزرگ اسلام را نداریم.

شنیدن این جملات بزرگ لبخندی که بی‌شبهت به لبخند تمسخر
نبود بر لبان ابومسلم آورد و رو به سوی آن دو نمود و گفت: چیزیم نیست
تنها در فکر کارهایی که باید انجام گیرد می‌باشم.

مالک گفت: یا امیر تو همواره در فکر کارهایت می‌باشی لیکن ما
هرگز تو را بدین حالت ندیده‌ایم.

چهره خندان و خونسرد تو حتی در گرما گرم جنگ زبانه‌زد همه

سپاهیان است و این چهره‌ای که امروز می‌بینم چهره همیشگی شما نیست و چاره‌ای نمانده جز آنکه آنچه در دل داری برای ما بیان کنی تا ما هم در اندوه تو شریک باشیم.

ابومسلم دریافت که تا آن دو سخن او را نشنوند و ندانند که اندوه او از چیست دست بردار نیستند.

مالک گفت: بگو کسی به درون نیاید. مالک به سرعت بیرون رفت و به نگهبانان گفت کسی را به درون راه ندهند و خود بازگشت و با اشاره ابومسلم هر دو در برابر او بر زمین نشستند.

ابومسلم گفت: راستی آن است که من میان عمو و برادرزاده و نام و عنوان و آبروی خود گرفتار آمده‌ام، و راه نجاتی نمی‌یابم. عمو راست می‌گوید ابوالعباس هنگامی که او را روانه جنگ مروان می‌کرد گفته جانشین من کسی خواهد بود که مروان را بشکند و از میان بردارد و این کار را عبدالله انجام داد. پس طبق این گفته خلافت حق اوست.

از سویی محمد امام در حیات خود نامی از برادرش عبدالله بر زبان نیاورد و نام ابراهیم سفاح و منصور را بر زبان برد و از من خواست که بر این سه تن وفادار باشم و من سوگند یاد کردم.

ابراهیم امام نیز هنگامی که در زندان او را دیدم سفاح و منصور را نام برد و از من خواست که پس از او سفاح و پس از سفاح منصور را یاری نمایم و من بار دیگر سوگند یاد کردم.

جوانمردی و وفاداری به من حکم می‌کرد که پس از سفاح با منصور بیعت کنم هر چند می‌دانم که منصور به خون من تشنه است لیکن این دلیل نمی‌شود که من عهد و سوگند خود را از یاد ببرم و نامی را که تاکنون به

جوانمردی و مردانگی پرآوازه شده به خیانت همچون خداهش آلوده سازم. اگر به جنگ عبدالله نروم به ترس و خیانت و تمرد از دستور خلیفه‌ای که خود دست بیعت به او داده‌ام متهم خواهم شد.

منصور بسیاری از سرداران مرا خریده و با خود همراه کرده حسن بن قحطبه، خالد بن برمک و بسیاری دیگر که برخی از آنان را به ولایت روانه کرده است، آری چنین است.

می‌دانم که مار در آستین پرورش داده‌ام، لیکن چاره‌ای دیگر نمی‌بینم و اندوهم از همین است.

ابن هشیم گفت: یا امیر دل از این اندیشه‌ها بردار و کار عمو و برادرزاده را به آنها واگذار اگر تو به جنگ عبدالله نروی کسی دیگر خواهد رفت. یکی از این دو تن بیشتر نباید بماند یا منصور یا عبدالله. اکنون تو خود منصور به کرسی خلافت نشاندی، ناچار به حفاظت از او می‌باشی. باقی کارها به دست خداست، هرچه مقدر باشد همان می‌شود. بدینسان گفتگوی آنان به پایان رسید و ابومسلم به کار آماده ساختن سپاه پرداخت.

عبدالله بن علی بن عبدالله بن عباس که خود را به گفته سفاح وارث او صاحب کرسی خلافت می‌دانست، پس از آنکه ابومسلم منصور را به خلافت گمارد و با او بیعت کرد کینه ابومسلم و منصور را در دل گرفت و با سپاهی که از شام و خراسان زیر فرمان داشت برای سرکوبی منصور و ابومسلم و گرفتن کرسی خلافت به سوی بین‌النهرین به راه افتاد.

سپاه عبدالله عموماً سه بخش بود، بخش را سپاهیان فارسی و اصفهان و یمن بودند. سلیمان بن علی بن عبدالله عباس و ابواسحق برادران عبدالله و

بخشی را که بیشتر از شام و بین‌النهرین بود صالح بن علی بن عبدالله و سپاهیان خراسان را ایوعون و عامر بن اسمعیل فرماندهی می‌کردند، که همه این سپاه زیر فرمان عبدالله بن علی بن عبدالله بن عباس بود.

هرکدام از برادران عبدالله در باطن خود داعیه خلافت داشتند لیکن از آنجایی که منصور پیش‌دستی کرده و بر کرسی خلافت نشسته بود ترجیح می‌دادند با عبدالله بیعت کنند تا منصور را از کرسی خلافت به زیر کشند لیکن عامر بن اسمعیل و ایوعون از یاران صدیق ابومسلم به‌شمار می‌رفتند و برای آنها تفاوت نمی‌کرد منصور خلیفه باشد یا عبدالله.

به هر حال سپاه عبدالله علی به نصیبین رسید و در آنجا چادر برافراشت و برگرد خود خندقی حفر نمود و آماده مقابله با سپاه منصور شد که هنوز نمی‌دانست فرمانده سپاه کیست. لیکن هنگامی که سپاه ابومسلم به نصیبین نزدیک گردید و در نزدیکی سپاه عبدالله چادر برافراشت دانستند که فرماندهی این سپاه را ابومسلم خراسانی برعهده دارد.

آنگاه حالتی دیگر در میان سپاهیان و فرماندهان آنان پدیدار شد. عبدالله ابومسلم را از او دور و نزدیک دیده و تا اندازه‌ای می‌شناخت و می‌دانست که او سرداری توانا و دلیر است و زحمات او برای برقراری حکومت آل‌عباس زبانزد خاص و عام می‌باشد و دیگر آنکه سپاهی از خراسان و فرماندهان آن همه از یاران و دوستان و پیروان ابومسلم می‌باشند و بعید می‌دانست چنین سپاهی دل به جنگ با ابومسلم بسپارد و ابُت ابومسلم چنان بود که بسیاری از شهرهای آنکه جنگی درگیرد و خود خواسته به فرمان ابومسلم درآمده بودند.

از این رو عبدالله با سردارانش به مشورت نشست. هرکس در این باره سخنی گفت.

عامر بن اسمعیل گفت: یا امیر جنگیدن با ابومسلم برای ما بسی سخت و ناگوار است اگر ما هم بخواهیم از کجا که سپاه خراسان چنین اقدامی کند.

عبدالله لبخندی بر لب آورد و پرسید: این ابومسلم با شما چه کرده که من نکرده‌ام. مگر نه هرچه غنیمت به دست آوردیم با یکدیگر تقسیم کردیم و همه جا حرمت شما را داشتم و بزرگتان شمردم.

عامر گفت: یا امیر اگر جنگ با منصور بود و اگر فرمانده این سپاه شخص خلیفه بود ما تماماً در اختیار تو بودیم. لیکن فرمانده این سپاه ابومسلم است یعنی کسی که ما دستهایمان را در یک بادیه می‌کردیم و غذا می‌خوردیم. اکنون چگونه با آن دستها که درون یک بادیه غذا به هم برخورد می‌کرد و از برخورد دستها به یکدیگر لذت می‌بردیم و می‌خندیدیم چگونه اکنون با آن دستها شمشیر به روی هم بکشیم و خون یکدیگر را بریزیم.

عبدالله گفت: شما با من بیعت کردید به خلافت. آیا اکنون بیعت خود را می‌شکنید.

ابوعون در تأیید گفته‌های عامر گفت: ما بر سر پیمان خود با تو هستیم لیکن اکنون آنکه در برابر ما ایستاده منصور نیست. اگر ابومسلم رفت و منصور آمد، و یا حتی اگر منصور هم با ابومسلم آمده باشد باز ما با او خواهیم جنگید زیرا ما شمشیر به روی منصور می‌کشیم نه ابومسلم. عبدالله که آزرده گی از چهره‌اش هویدا بود گفت: پس مرا در برابر

ابومسلم تنها رها می‌سازید.

عامر گفت: ابومسلم مردی است باهوش و اراده و دانا. شما او را به خوبی نمی‌شناسید. این مرد لب به دروغ نمی‌گشاید پیمان نمی‌شکند اگر سرش برود از پیمان باز نخواهد گشت. خنده او را به درستی ندیده‌ایم نه ترش‌روی است نه اهل مزاح. در بخشش نظیر ندارد. هیچ خطایی را نمی‌بخشد.

کمتر غضبناک می‌شود و اگر غضبناک شد کمتر از جای می‌رود. شراب نمی‌نوشد. با زنان مجالست و مؤانست ندارد و جز سالی یک بار نزد آنان نمی‌رود در دین‌داری کسی مانند او نیست و در حمیت و غیرت کسی را چون او نمی‌شناسیم و از گفته خود باز نمی‌گردد مگر از روی منطق و عقل و یا خیرخواهی باشد. حرف راست را می‌پذیرد. جوانب کار را می‌سنجد و به مشورت می‌نشیند و تصمیم می‌گیرد و اگر تصمیم گرفت هرگز از آن باز نمی‌گردد.

با دانش است و بینش در شعر دست دارد و در سخنوری روان و بلیغ و کم‌آزارترین است سخی‌ترین مردم. اینها بود خلاصه‌ای از رفتار و کردار ابومسلم و همین کردارهای اوست که نه ما که همه خراسان را به‌سوی او کشانید.

عبدالله گفت: اینها که بر شمردی سخنی است و اینکه در برابر ما ایستاده و اگر بتواند تیغش را به خون ما می‌آلاید سخنی دیگر.

عامر گفت: باور ندارم در این زمان ابومسلم حمله آغاز کند. اگر ما دشمنی خارجی بودیم ابومسلم در حمله بر سپاه ما درنگ نمی‌کرد لیکن ما دشمن خارجی نیستیم. ما همه از یک امت می‌باشیم.

عبدالله گفت: آیا شما با لشکر خراسان ما را ترک می کنید.
 عامر گفت: نه ما با تو می مانیم، تا ببینم چه پیش خواهد آمد. یقیناً از
 سوی ابو مسلم پیشنهادهایی به ما خواهد شد پس صبر می کنم تا بینم چه
 می شود و چه پیش خواهد آمد لیکن توصیه می کنم که آغازگر این جنگ
 نباشید.

عبدالله که خود نیز چنین هدفی نداشت پاسخ داد آری چنین
 می اندیشم. سپاه ابو مسلم در نزدیکی سپاه عبدالله رسید و چادر و خرگاه
 برپا کرده و به بررسی اوضاع و احوال و چگونگی منطقه سرگرم بود. در
 این حال مالک بن هشیم گفت: یا امیر اکنون چه خواهی کرد.

ابو مسلم متفکرانه پاسخ داد: دلم نمی خواهد آغازگر این جنگ
 خانگی که شماری از یاران و دوستان و مردم ما که باید به روی دشمنان
 تیغ بکشند بی گناه و بی هدف کشته شوند. من بر آنم که نخست کار را به
 مذاکره آغاز کنیم.

شاید عبدالله دست از خواسته و نیت خود بکشد و سر به راه شود و
 جنگ و خونریزی پیش نیاید مالک گفت: نیکو اندیشه ای است لیکن به
 گمان من به درازا خواهد کشید.

ابو مسلم گفت: اگر کار به مصالحه پایان پذیرد هرچه زمان ببرد
 ارزشش بیش از خونریزی و کشتار است و دیگر عبور از خندقی که
 عبدالله برگرد سپاه خود کننده بسی مشکل است و جنگیدن سودی ندارد و
 از سویی آب فرات رو به فزونی است و اگر آب را بر این سرزمین جاری
 سازند باتلاقی پدید خواهد آمد که اسب و مرد در آن گرفتار خواهند شد.
 ابن هشیم گفت: پس بهتر است او را محاصره کنیم تا آذوقه آنان

پایان پذیرد و ناچار به خروج از خندق شوند. کاری که با سپاه خاقان کردیم.

ابومسلم گفت: نه اینجا ماوراءالنهر است و نه عبدالله خاقان چین. فرات دریایی است بی کرانه، ما که نمی‌توانیم همه فرات را محاصره کنیم. گیرم از راه خشکی آنان را محاصره کردیم، آنها می‌توانند از راه فرات هرچه می‌خواهند به دست آورند زیرا فرات از سرزمین شام می‌آید جایی که عبدالله بر آنجا حکم می‌راند.

مالک بن هشیم که چیزی برای گفتن نداشت، ساکت شد. ابومسلم لبخندی بر لب آورد و گفت: ناامید مشو سرانجام راهی خواهیم یافت.

همچنانکه ابومسلم گفته بود آب فرات روزه‌روز افزون‌تر می‌شد و زمینهای پیرامون سپاه را فرا می‌گرفت به گونه‌ای که سپاهیان ناچار به عقب‌نشینی از کنار فرات به نقاط مرتفع‌تر می‌شدند. و در این مدت نیز پیام‌آورانی از سوی دو طرف آمد و شد می‌کردند و پیامهای سرداران را به یکدیگر می‌رسانیدند.

لیکن هیچ‌کدام از پیشنهادها از سوی طرفین پذیرفته نمی‌شد در این میان سپاهیان ابومسلم گاه به سوی خندق سپاهیان عبدالله هجوم برده و به سوی آنان تیر می‌انداختند و با اینکه با منجنیق‌ها سنگهای بزرگ و یا توده‌های گل را به سوی چادرهای سپاهیان پرتاب می‌کردند که البته زیانها و خسارات چندانی به بار نمی‌آورد.

چند ماه بر این گذشت و ابومسلم از عبدالله می‌خواست که دست از لجاجت برداشته و با منصور بیعت کرده و به شام بازگردد. و عبدالله

می خواست که ابو مسلم با او بیعت کرده و منصور را از خلافت خلع نماید. رفته رفته کار به درازا می کشید و از طرفی زمان جنگ واقعی نیز نزدیک می شد زیرا آب فرات به کم شدن و از میان رفتن خطر طغیان رود نزدیک می شد در این صورت روشن بود که گذشتن از آن چندان مشکل نبود. ابو مسلم برای آخرین بار پیام هایی برای عامر بن اسماعیل و ایوعون فرستاده این پیامها را تیراندازان ماهر به میان سپاهیان خراسان انداختند و سپاهیان خراسانی آنها را مخفیانه به نزد عامر بردند. در آن پیامها ابو مسلم به عامر و ایوعون نوشته بود، برادران من و شما سالیان متمادی در کنار یکدیگر روزگار گذرانیدیم و سرد و گرم چشیدیم. بر یک سفره نشسته و از یک باده غذا خوردیم. با هم جنگیدیم و با هم به آرامش رسیدیم. اکنون چه شده که در برابر یکدیگر صف آرای کرده ایم. من و شما هر دو با ابراهیم امام بیعت کردیم و به فرمان او بود که با سفاح و منصور نیز دست بیعت دادیم.

در چشم من تفاوتی میان عبدالله و منصور نیست. نه این ما را خوش دارد نه آن. چه تفاوتی می کند که عبدالله خلیفه باشد یا منصور. تنها تفاوت در این است که ماهمه پیشاپیش با منصور بیعت کرده ایم. جوانمردی حکم می کند که بر عهد بسته پای بند باشیم اگر سرمان بر باد رود.

عامر با خواندن این نامه با ایوعون به گفتگو نشست و سرانجام بر آن شدند که اگر عبدالله دست از لجاجت بر ندارد آنان او را ترک کنند و این تصمیم را به اطلاع ابو مسلم رسانیدند.

چند روز پس از آن اضطراب در اردوی عبدالله پدیدار شد زیرا خراسانیان آماده رفتن به سوی سپاه ابو مسلم شدند و عبدالله سراسیمه به

نزد عامر و ایوعون آمد از آنان خواست که بر عهد خود پای بند بوده و او را ترک نکنند و سوگند یاد کرد هرگاه آنان قصد رفتن کنند با آنها خواهد جنگید.

عامر گفت: ما نه با شما سر جنگ داریم و نه مایل به جنگیدن با ابومسلم می‌باشیم لیکن هرگاه شما بخواهید مانع رفتن ما شوید ناچار با شما خواهیم جنگید.

عبدالله خشمگین آنها را ترک کرد و فرمان داد تا بوقها و کورها دمیدند و سپاه شام را فرمان هجوم به خراسانیان داد. عامر فرمان عقب‌نشینی داد و سپاه خراسان پلهایی را که از پیش آماده کرده بودند بر خندق نصب نموده و به عبور و از روی آنها پرداختند. لیکن بخشی از سپاه درگیر با شامیان شد.

ابومسلم که از دور ناظر بر اعمال آنان بود دریافت که میان شامیان و خراسانیان زد و خورد درگرفته از این رو سپاه را فرمان حمله صادر کرد. چند ساعتی از آغاز جنگ نگذشته بود که سپاه شام که تاب مقاومت در برابر این دو سپاه را نداشت بی‌آنکه منتظر فرمان فرماندهان خود باشند روی به گریز نهادند و در گریختن چنان شتاب آلوده بودند که چیزی با خود نبردند و هرچه داشتند بر جای نهادند و جان سالم به در بردند. عبدالله که چنین دید دریافت که کار بر او سخت شده با دسته‌ای از یاران خود را به آب فرات سپرده و از معرکه گریختند.

خبر شکست عبدالله و گریختن او به منصور رسید و او که گمان می‌کرد ابومسلم در این کار مسامحه کرده و کار جنگ را مخصوصاً به درازا کشانیده از کردار او خشمگین بود ابوالحطیب نامی را با نامه به سوی

ابومسلم روانه کرد و در آن نامه ابوالحطیب را مسئول جمع آوری غنایم نموده بود.

ابوالحطیب هنگامی به حضور ابومسلم رسید که او و سردارانش نشسته و به مذاکره بودند. ابومسلم که از نامه منصور بی اندازه خشمناک شده بود با همان خشم رو به ابوالحطیب و با صدایی فریادگونه گفت: در گرفتن جان مردم و بستن و کشتن آنان امین بودم و در جمع غنایم خائن که تو را برای جمع آوری غنایم فرستاده است و سپس نامه را به سوی مالک ابن هشیم دراز کرده گفت: بین منصور چه نوشته.

ابومسلم از کار منصور چنان خشمگین بود که درنگ را جایز ندانست و با سپاه به سوی خراسان روان گردید. در این حال سرداران و یاران او به دو گروه تقسیم شده.

عامر بن اسماعیل و مالک بن هشیم، ابونصر و ایوعون و تنی چند از آنان در پی ابومسلم روان شدند و حسن ابن قحطبه و تنی چند راه دربار منصور را برگزیدند.

حسن ابن قحطبه چون به نزد منصور رسید داستان حرکت ابومسلم را با دلی پر از کینه برای او بیان کرد و گفت: آن باد که در دماغ عموی تو عبدالله افتاده اکنون در سر ابومسلم است. ابومسلم چنان می رفت که گویی خلافت را با خود می برد.

جنایت بزرگ

منصور از شنیدن این سخن سخت به وحشت افتاد و در مقام چاره‌جویی برآمد. عیسی بن موسی بن علی پیشنهاد کرد نامه‌ای حاکی از شفقت و مهربانی بنویسد و نزد ابومسلم روانه سازد و او را با وعده و وعید به سوی خود بازگرداند و گرنه چون ابومسلم از دسترس دور شود یافتن و بازگرداندنش مشکل خواهد بود.

منصور نامه‌ای مهربانانه و شفقت‌آمیز نوشت و زحمات و رنجهای او را برای از میان برداشتن آل مروان و انتقال حکومت به آل عباس و بیعت او را با ابراهیم امام و سفاح و خودش بر شمرد و نوشت که من بر تو بسی نیازمندم.

اگر اشتباهی رخ داده بر من خرده مگیر که در سر من رفته بود شاید که تو در جنگ با عبدالله مسالحه کرده‌ای و چنان نامه‌ای به ابوالخطیب دادم. اکنون که سرداران به نزد من آمده و ماجرا را بیان داشتند دانستم که در قضاوت با شتاب رفته‌ام. از تو می‌خواهم گذشته‌ها را فراموش کرده و کینه را از دل بردایی به نزد من بازگردی که من به تو در شام و

مصر نیازمندم و باید که به آنجا رفته و آن سامان را امن و امان سازی و از این گونه سخن ها.

نامه را به دست کسی که در سخنوری یگانه بود سپرد تا به ابومسلم رساند. رسول در همدان به ابومسلم رسید و نامه منصور را به او که در میان یاران خود نشسته بود رساند. ابومسلم پس از خواندن نامه آن را به مالک بن هشیم داد و گفت برای دیگران بخواند. چون مالک از خواندن نامه فارغ شد سکوتی سنگین بر جمع سایه افکند و سرانجام ابومسلم رو به مالک و ابونصر پرسید: اکنون چه می گوئید.

مالک گفت: من از این نامه بوی وفانمی جویم از هر کلمه آن بوی خیانت به مشام می رسد بیم آن دارم که باز گردی و به تیغ منصور گرفتار شوی. عامر گفت: گرچه من هم با مالک هم رأی می باشم لیکن تو خود ما را به بیعت با منصور از عبدالله جدا کردی. اکنون مردم چه می گویند آیا نخواهند گفت چند روز پیش مردم را به بیعت با منصور می خواند و امروز خود بیعت شکنی می کند. رسول که مردی سخنور بود گفت: ای ابومسلم مردم نامت را امین آل محمد نهاده اند. تو خود گفتی هر کس با این خاندان بیعت نکند با تیغ تو مواجه خواهد شد و ما را بدین گفته واداشتی تا با سفاح و منصور بیعت کنیم، اکنون خود به او پشت کرده ای. ابومسلم گفت: من می دانم که منصور هوای کشتن مرا دارد. پس نمی توانم به نزد او بازگردم.

رسول گفت: ای امیر آیا مردم نخواهند گفت که سرداری دلیر چون ابومسلم از کشته شدن بیم داشت و از ترس از نزد کسی که با او بیعت کرده بود گریخت. به خدا که من در منصور چیزی جز شفقت و مهربانی

در باره تو ندیدم.

آیا امیر ننگ گریز را بر خود می‌پسندند حتی اگر جانش در خطر باشد.
ابو مسلم لختی در اندیشه فرو رفت و پس از آن سر برداشت و رو به
یاران خویش پرسید: شما چه می‌گوئید.

مالک گفت: من برگفته خویش استوارم و به منصور اعتمادی ندارم.
عامر گفت: اینک ابواسحق عموی منصور اینجاست. او مردی
دنیا دیده و نیک اندیش است.

می‌گویم او به نزد منصور برود و آنچه را که از منصور دیده و شنیده
باز آورد.

همگی این رأی را پذیرفتند و ابواسحق که در همان مجلس بود نیز
آن را پسندید و به رفتن رضا داد و راهی مداین به نزد منصور گردید.
منصور با آنکه نسبت به ابواسحق نظری خوش نداشت و او را از
یاران عبدالله عمویش می‌دانست با این حال در احترام و بزرگداشت او
فروگذار نکرد و چنان در جلب رضایت و آسایش او کوشید که آن مرد
ابو مسلم و مأموریت خود را از یاد برد. منصور پس از آنکه ابواسحق را
آنچنان راضی و خرسند یافت لب به تعریف و تمجید از ابو مسلم گشود و
چنان در مدح او سخن گفت که گویی ابو مسلم خلیفه است و سپس با
ابواسحق گفت: حکومت بصره در انتظار توست. پس از آنکه با ابو مسلم
بدینجا بازگشتی راهی آنجا خواهی شد.

ابواسحق که سخت رهین منت منصور شده بود پس از چند روز به
نزد ابو مسلم بازگشت و اضافه بر آنچه دیده بود درگذشت و جوانمردی و
علاقه منصور به ابو مسلم سخن گفت و بر سخن خویش سوگند یاد نمود به

گونه‌ای که ابومسلم و همه یارانش گفته‌های او را باور کردند و ابومسلم عازم دیدار منصور گردید. هنگامی که ابومسلم عازم مدائن که منصور در آنجا بود گردید مالک بن هشیم و ابونصر در حالی که سخت افسرده بودند به نزد او رفتند و مالک گفت: یا امیر من در این سفر خیری برای تو نمی‌بینم و بیم آن دارم که منصور بر تو چیره شود. ابومسلم پاسخ داد پیش از این در طالع من دیده‌اند که کار من در روم به پایان می‌رسد. اگر چنین باشد منصور نمی‌تواند بر من چیره شود و من بی‌بیم به نزد او خواهم رفت و اگر جز این باشد از دست من خارج است باید دل به قضا سپرد و دل به کرم خدا بست و پذیرفت که هرچه خدا بخواهد همان خواهد شد و سپس گفت با این حال هرگاه نامه‌ای از جانب من سوی شما آمد به مهر آن دقت شود اگر مهر نیمه بر کاغذ زده شده باشد از من و اگر تمام باشد از آن من نیست. ابومسلم این سخن را هنگامی بر زبان آورد که جمعی دیگر از جمله ابواسحق نیز اطراف او بودند.

خبر آمدن ابومسلم در شهر پیچید و همه مردم به استقبال آن سردار بزرگ شتافتند و او را با احترام فراوان که شایسته یک سردار بزرگ است به درون شهر آوردند و منصور نیز تا یک میدان راه به استقبال او شتافت ابومسلم با دیدن منصور که پیاده به استقبال او آمده بود به شتاب از اسب پیاده شد و به سوی منصور دوید منصور نیز دستها را از هم گشود و ابومسلم را در آغوش کشید و با او مصافحه کرد و به او خوش آمد گفت و او را به مجلس برد آن روز را تا دیر وقت آنان با یکدیگر به گفتگو بودند و سپس ابومسلم به جایگاهی شایسته که منصور برایش آماده کرده بود رفت.

پس از رفتن ابومسلم منصور نهانی ابواسحق را فرا خواند و با گفته‌های شیرین و دلکش او را به وجد آورد و پس از گفتگوی بسیار دانست که ابومسلم به سرداران خود چه گفته است.

پس از رفتن ابواسحق عیسی بن موسی بن علی که ولیعهد منصور بود به درون آمد و منصور گفت: درباره ابومسلم تو چه می‌اندیشی؟ منصور که نمی‌دانست مقصود او چیست گفت: تو چه می‌اندیشی؟ عیسی که کینه‌ای سخت از ابومسلم در دل داشت پاسخ داد: می‌اندیشم که تا ابومسلم زنده است خلافت تو حبابی بر روی آب است و اگر روزی که او را در دست‌داری زنده بگذاری فردا حریف او نخواهی شد. منصور سر را تکان داد و چیزی نگفت.

ابومسلم چند روزی مهمان منصور بود و در این مدت خلیفه نهایت احترام را به او می‌گذاشت تا آنکه منصور را هوای تفرّج به سر افتاد و منادیان ندا دردادند که خلیفه برای تفرّج به بیرون شهر خواهد رفت. منصور دستور داد در نقطه‌ای خوش آب و هوا و بسیار دور از شهر چادرها را برافراشتند و سپس عثمان بن نهیک شرطه‌دار خود را که کینه‌ای سخت از ابومسلم در دل داشت به خلوت خواند و گفت: سراپرده‌ای بزرگ برپا سازد و چادری آراسته درون آن برپا نماید که شایسته مجلس خلیفه باشد به گونه‌ای که میان دو چادر تهی باشد که یک تن بتواند درون آن رفت و آمد نماید آنگاه چهار تن شمشیرزن قوی بازو و دلاور در آن میان نهان دارد و چون ابومسلم به چادر آید با او به گفتگو نشسته و هرگاه دست بر هم زدم با آن چهار تن به درون آمده و کار ابومسلم را بسازند. کارها بر همین روال انجام شد و منصور روزی را با ابومسلم و دیگران به

تفرّج در کنار فرات گذرانیدند. هنگامی که برای استراحت جدا می شدند منصور به ابومسلم گفت: ای عبدالرحمن ما را با تو کاری و مشورتی است که می خواهم بی حضور دیگران به انجام رسانم. دیگر روز به چادر من بیا تا ساعتی در خلوت با یکدیگر گفتگو نمائیم. ابومسلم که هیچ تصور بدی در اندیشه اش پیدا نشده بود پذیرفت و گفت: به دیده منت یا امیرالمؤمنین چنین خواهم کرد.

آن شب خواب از چشمان منصور گریخته بود پیوسته در چادر بزرگ خود قدم می زد و می اندیشید. ابومسلم با او بدرفتار نکرده بود. هم او بود که او را به خلافت نشانده بود. مردانگی و وفاداری ابومسلم پنهان کردنی نبود. اگر ابومسلم با عبدالله بن علی بیعت می کرد یقیناً او خلیفه نبود که هیچ زنده هم نمی ماند با این حال ابومسلم قدرتی بی اندازه داشت سپاهیان فداپیشانش بودند. سردارانش او را ستایش می کردند. قدرت طلب، آزمند، مال پرور و مال دوست نبود.

با زنان چندان میانه ای نداشت. بر عهد خود پای بند بود و استوار و مهربانی در نهادش بود، بی رحمی هم. از کوچکترین خطا نمی گذشت سخی و بخشنده بود. با این حال باید کشته می شد اگر نه او نمی توانست عمری را با کابوس ابومسلم به سر برد. ابومسلم هرگاه اراده می کرد می توانست او را از مسند خلافت به زیر کشد و کسی دیگر به جایش خلیفه کند. بیشتر بیم منصور از آل ابی طالب بود که گاه با ابومسلم دیدارهایی داشتند و یا در مجلس ابومسلم حاضر می شدند و ابومسلم آنان را احترام می کرد و بزرگ می داشت.

جز عثمان بن نهیک که رازدار او بود کسی دیگر از چگونگی کار

آگاه نبود و آن چهار تن شمشیرزن هم نمی دانستند چه کسی را باید از نعمت زندگی محروم سازند.

آن شب گویی خیال روز شدن نداشت. زمین نیز از گردش به سوش شرق ابا داشت شاید می دانست که اگر روز شود چه پیش خواهد آمد منصور پا بر زمین می کوفت تا زودتر روز فرا رسد و زمین زیر پایش سخت مقاومت می کرد. سرانجام روز شد و شب با همه سختی گذشت و خورشید آرام آرام به سوی میانه آسمان روان گردید. منصور در چادر خود به انتظار ابومسلم نشست. آوای کرناها آمدن صاحب الدعوه را اعلام داشتند. و ابومسلم با جلال و جبروت تا نزدیک چادر منصور آمد و آنجا از اسب پیاده شد غلامان دویدند و اسب او را گرفته و ابومسلم به سوی چادر منصور روان شد. در آستانه چادر عثمان بن نهیک در برابر ابومسلم خم شد و مراسم احترام به جای آورد و سپس گفت: یا امیر، امیر المؤمنین دیشب را سخت گذرانیده و با کابوس ها دست به گریبان بود. اکنون بسی ترسان و هراسان است و فرمان داده کسی با تیغ به حضورش نرود مرا معذور دارید که ناچارم شمشیر شما را به امانت از شما بگیرم تا بازگردید. ابومسلم از شنیدن سخنان ابن نهیک لختی در اندیشه شد. به یادش آمد که موبد گفته بود شمشیر را به دست کسی مده از این رو اندکی در خود شد و باز به یاد آورد که همان موبد گفته بود زندگی تو در روم به پایان خواهد آمد. ابن نهیک همچنان سر به زیر در برابر صاحب الدعوه ایستاده بود.

ابومسلم با خود گفت: اگر قتل من در روم خواهد بود پس دور کردن شمشیر از خود در اینجا اشکالی ندارد و دیگر آنکه هر چه خدا بخواهد

همان خواهد شد و سپس شمشیر را از کمر باز کرد و به دست ابن نهیک داد و خود به درون چادر منصور رفت.

منصور در گوشه‌ای خزیده و آثار ترس و وحشت در چشمانش دیده می‌شد. ابومسلم سلام گفت. منصور بریده بریده او را پاسخ گفت. ابومسلم همچنانکه برپا ایستاده بود گفت: از چیست که امیرالمؤمنین را آشفته می‌بینم.

منصور گفت: چگونه آشفته نباشد کسی را که سردارانی خیانتکار در پیرامون باشد.

ابومسلم ابروها را درهم کشید با آوایی که اندکی تمسخر در آن بود پرسید: کدام سردار خیانت کرده که شما برانگیخته و آشفته شده‌اید. منصور که از پاسخ گستاخانه ابومسلم خشمگین شده بود گفت: چگونه است که غنایم سپاه عبدالله را میان سپاهیان تقسیم کردی و در پاسخ نامه من به ابوالخطیب دشنام دادی و چرا آنها را به ابوالخطیب که نماینده من بود تحویل ندادی.

ابومسلم که دریافت منصور دنبال بهانه می‌گردد اندکی تندتر پاسخ داد: غنایم؟ کدام غنایم، را در سپاه عبدالله بن علی غنایمی وجود نداشت سپاهیان خراسان خود آنچه داشتند با خود بردند که هم‌اکنون در نزد خودشان است و سپاهیان شام نیز گریختند. و عبدالله آنچه داشت شبانه از راه فرات با یارانش برداشت و گریخت.

منصور گفت: همه اینها که گفتی دروغ است. و از چنان تویی چنین رفتار نشاید.

ابومسلم گفت: مرا نیاز به گفتن دروغ نیست چه اگر می‌خواستم لب به

دروغ بگشایم و یا رفتاری ناشایست داشته باشم تو را به خلافت برنمی‌گزیدم تو خود می‌دانی که می‌توانستم خود خلیفه باشم و یا از خاندان ابوطالب را بدین کار برگزینم لیکن از روی جوانمردی و وفاداری عهدی که با محمد امام و فرزندش ابراهیم برادر تو بسته بودم نشکستم و تو را که شایستگی نداشتی به این کار برگزیدم.

منصور فریاد برآورد خاموش باش. ابومسلم نیز فریاد برآورد چگونه خاموش باشم در برابر کسی که حق نگه نمی‌دارد و چون به مسند رسیده خود را فراموش کرده است. آیا از یاد برده‌ای چگونه در راه مکه در برابر من زانو زده و برای کسب خلافت اشک می‌ریختی.

منصور که از یادآوری گذشته سخت خشمگین شده بود فریاد زد چگونه به خود جرأت می‌دهی که در برابر من چنین گستاخانه پاسخ دهی و اله که قتل تو بر من واجب است.

ابومسلم فریاد زد تو حق داری چنین ناسپاسی کنی. این همه بر من از من رسید که عنان خلافت به دست تو سپردم که شایسته‌تر از تو بسیار بودند. اگر شمشیر من اکنون در دستم بود بی‌درنگ گردنت را می‌زدم.

منصور که از شدت خشم به سختی می‌لرزید فریاد زد: اگر شمشیر تو نیست اینک شمشیر من حاضر است و سپس دستها را چند بار برهم کوبید. ناگهان پرده‌های اطراف چادر به کنار رفت و ابن نهیک و چهار تن دیگر با تیغهای آخته به درون آمدند چشم ابومسلم که بر آنان افتاد دریافت که در چه دامی افتاده ناگهان تصمیم خود را گرفت. آن چهار تن که تا آن زمان نمی‌دانستند چه کسی را باید به تیغ بزنند چون ابومسلم را دیدند اندکی سست شدند و از کار فرو ماندند. لیکن ابن نهیک تیغ

به دست به ابومسلم نزدیک شد ابومسلم درنگ را جایز ندانست با یک خیز بند دست ابن نهیک را در هوا گرفت و شمشیر از کفش بدر کرد و در شکم ابن نهیب فرو نمود. منصور که آن چهار تن را مردّد دید در حالی که به سختی می لرزید فریاد زد چرا ایستاده اید بزنیدش خدا دستانتان را قطع کند. آن چهار تن که از نهیب منصور به خود آمده بودند ناگهان به سوی ابومسلم که با تیغ آخته به طرف منصور می رفت پریدند و در یک زمان هر چهار شمشیر بر پیکر ابومسلم فرود آمد. ابومسلم با اینکه پیکرش پاره پاره بود همچنان با تیغ آخته به سوی منصور رفت و آن چهار تن همچنان بر پیکر دو تیغ می زدند.

تا اینکه آن سردار رشید دلاور از حرکت باز ماند. منصور که همچنان می لرزید به آن چهار تن گفت زود باشید روی او را با همان گلیم بپوشانید و یکی از آنها گلیمی را که ابومسلم روی بخشی از آن افتاده بود بر روی پیکر غرقه به خونس انداخت. در این حال عیسی بن موسی که صدای فریادهای آن دو را شنیده بود به درون آمد. منصور را دید گوشه ای از چادر به سختی می لرزد و پیکر ابن نهیک نیز بر زمین افتاده در کناری. نخست گمان کرد ابن نهیک قصد تجاوز داشته از این رو چون می دانست ابومسلم آنجا بوده به منصور گفت: یا امیرالمؤمنین ابومسلم کجاست.

منصور با دستی لرزان پیکر ابومسلم را که در گلیم پیچیده شده بود نشان داد. عیسی نگاهی به خونهای اطراف گلیم کرد دانست که ابومسلم کارش ساخته شده از این رو گفت: یا امیر به خود بیا و خویشتن داری کن امروز نخستین روز خلافت توست آن را جشن بگیر.

فهرست منابع

- ۱- فرهنگنامه دهخدا
- ۲- تاریخ اصفهان و ری دهه ایران، شیخ جابر انصاری
- ۳- مروج الذهب، مسعودی
- ۴- تاریخ مفصل اسلام، عمادزاده
- ۵- اسلام در ایران، بطروشفسکی
- ۶- مجمل التواریخ
- ۷- حبیب السیر، خواندید
- ۸- ترجمه طبری، بلعمی
- ۹- معجم البلدان، یاقوت حموی

فهرست نشر علم

- | | |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| تألیف ویلیام ال. شایرر | ★ بازیگران عصر پهلوی (۲ مجلد) |
| ترجمه ابوطالب صارمی | تألیف محمود طلوعی |
| ★ سالهای کابوس | ★ زن بر سریر قدرت |
| تألیف ویلیام ال. شایرر | تألیف محمود طلوعی |
| ترجمه دکتر جهابخش ارفع زنگنه | ★ غولهای قرن |
| ★ سیری در تاریخ سیاسی اجتماعی | ترجمه و نگارش محمود طلوعی |
| ترکمن‌ها | ★ تاریخ و تصویر |
| تألیف امین الله گلی | ترجمه و نگارش محمود طلوعی |
| ★ تاریخ چین (۲ مجلد) | ★ خاطرات دو سفیر |
| تألیف ران شسنو | نوشته ویلیام سولیوان، سرآنتونی |
| ترجمه شهرنوش پاریسی پور | پارسونز |
| ★ سامان سیاسی در جوامع دستخوش | ترجمه محمود طلوعی |
| دگرگونی | ★ داستان انقلاب |
| نوشته سموئل هانتینگتون | ترجمه و تألیف محمود طلوعی |
| ترجمه محسن ثلاثی | ★ خاطرات سیاسی انور خامه‌ای |
| ★ تذکره صفویه کرمان | پنجاه نفر و سه نفر، فرصت بزرگ از |
| تألیف میرمحمد سعید مشیزی | دست رفته، از انشعاب تا کودتا |
| مقدمه و تصحیح از دکتر محمدابراهیم | تألیف دکتر انور خامه‌ای |
| باستانی پاریزی | ★ ظهور و سقوط رایش سوم |

- ★ فرماندهان کرمان
تألیف شیخ یحیی احمدی کرمانی
تصحیح و تحشیه از دکتر محمدابراهیم
باستانی پاریزی
- ★ هجوم اردوی مغول به ایران
تألیف عبدالعلی دستغیب
- ★ ایران و تاریخ
تألیف بهرام افراسیابی
- ★ مشروطه‌سازان
تألیف محمدعلی سفری
- ★ بازی قدرت
ترجمه و تألیف محمود طلوعی
- ★ گزیده سفرنامه ناصر خسرو
انتخاب و توضیح از دکتر جعفر شعار
- ★ گزیده اشعار رودکی
انتخاب و توضیح از دکتر جعفر شعار،
دکتر حسن انوری
- ★ گزیده قصاید سعدی
انتخاب و توضیح از دکتر جعفر شعار
- ★ گزیده تاریخ بیهقی
انتخاب و توضیح از دکتر نرگس روان‌پور
- ★ گزیده غزلیات مولوی
انتخاب و توضیح از دکتر سیروس
شمیسا
- ★ تاریخ هشت هزار سال شعر فارسی
(۲ مجلد)
تألیف دکتر رکن‌الدین همایون فرخ
- ★ درسهایی در ادبیات
تألیف ولادیمیر ناباکوف
ترجمه پرویز داریوش
- ★ کلیات دیوان شمس (۲ مجلد)
مطابق نسخه تصحیح شده استاد
بدیع‌الزمان فروزانفر
- ★ مثنوی معنوی
به تصحیح نیکلسون
- ★ کلیات سعدی
مقدمه از عباس اقبال آشتیانی
- ★ دیوان ناصر خسرو
مقدمه از سیدحسن تقی‌زاده
- ★ دیوان عطار
مقدمه از بدیع‌الزمان فروزانفر
- ★ دیوان نظامی گنجوی (۲ مجلد)
مطابق نسخه وحید دستگردی
به‌اهتمام پرویز بابایی
- ★ دیوان عراقی
تنظیم از جهانگیر منصور
- ★ رباعیات خیام
خط از اسماعیل نژاد فرد لرستانی
- ★ رباعیات باباطاهر
خط از اسماعیل نژاد فرد لرستانی
- ★ آشیانه عقاب
حماسه تاریخی و انسانی
نگارش زین‌العابدین مؤتمن
- ★ قدرت معجزه‌آفرین تفکر مثبت
نوشته نورمن ونسان پیل
- ترجمه توراندخت تمدن (مالکی)

★ روان‌شناسی شرارت

نوشته دکتر ام. اسکات پک

ترجمه علی مفتخر

★ عشق یعنی رها کردن ترس

نوشته دکتر جerald جمبالکسی

ترجمه فریبا مقدم

★ عشق علیرغم همه مشکلات

نوشته کن کایز. جی. آر

ترجمه فریبا مقدم

★ معلم عشق باش

هفت اصل بهبود تمایلات براساس

دوره معجزات

نوشته دکتر جerald جمبالسکی

ترجمه فریبا مقدم

★ از تاریکی به نور

سفری در بهبود درون

نوشته دکتر جerald جمبالسکی

ترجمه فریبا مقدم

★ چگونه شخصیت سالم‌تر بیاییم

تألیف دکتر وین. و. دایر

ترجمه بدر زمان نیک فطرت

★ فرهنگ نامه پزشکی پیرز

ترجمه و تألیف دکتر فرامرز سلیمانی،

دکتر بهمن خالقیان

★ اطلاعات عمومی

تألیف عبدالحسین سعیدیان

★ دانستیهای علمی

ترجمه و نگارش مرتضی طلوعی

★ آوازی در فرجام

مجموعه اشعار نصرت رحمانی

★ فیروزه در غبار

مجموعه اشعار محمدعلی سپانلو

★ گل باغ آشنایی

مجموعه اشعار م. آزاد

★ ضد یاد

نوشته مسعود بهنود

★ این سه زن

اشرف پهلوی، ایران تیمورتاش،

مریم فیروز

نوشته مسعود بهنود

★ شهر شعر بهار

گزیده اشعار ملک الشعرا بهار

انتخاب و توضیح از محمدعلی سپانلو

★ مصدق و حزب توده

تألیف عبدالله برهان

★ پنجاه سال تاریخ ناصری (۴ مجلد)

تألیف خان بابا بیانی

★ شاه در دادگاه تاریخ

ترجمه و تألیف محمود طلوعی

★ سقوط جمهوری سوم

تألیف ویلیام ال شایرر

ترجمه ابوالحسین شریفیان

★ افسانه قاجار

نوشته حمزه سردادور

★ از صید ماهی تا پادشاهی

نوشته حمزه سردادور

